



استیون ال پی  
ترجمہ: علی طبایحیان

اقامتی کوٹاہ در ہونخ





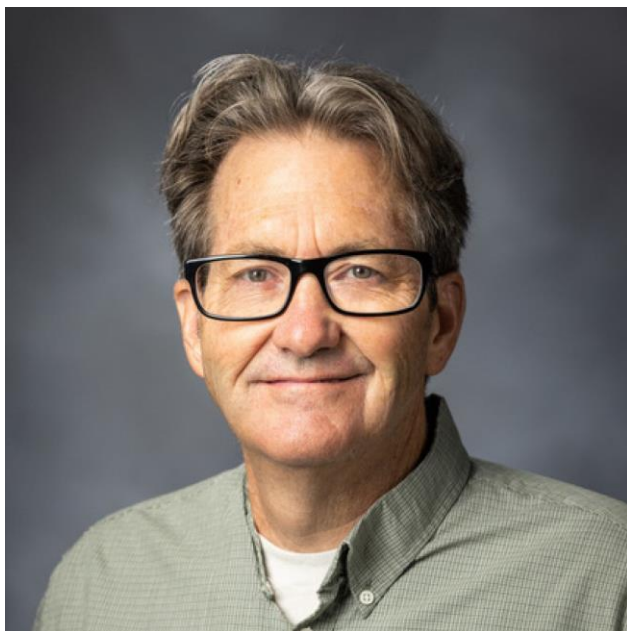
نشر آوای بوف

# اقامتی کوتاه در دوزخ

استیون ال. پک

ترجمه: علی طباحیان





استیون ال. پک (Steven L. Peck) (زاده ۲۵ ژوئیه ۱۹۵۷) یک بوم‌شناس تکاملی و استاد فلسفه و تاریخ علم است. شعر و داستان‌های کوتاه او در مجلات ادبی متعددی از جمله **Dialogue**، **Bellowing Ark**، **Irreantum** و **Red Rock Review** منتشر شده‌اند. در سال ۲۰۱۱ او نامزد

جایزه **Rhysling** شد. او هم‌اکنون استاد زیست‌شناسی دانشگاه بریگم یانگ (BYU) است.

تقدیم به سُمی عزیزم

برای دریافت سایر آثار و ترجمه ها می توانید به تلگرام با آدرس زیر رجوع کنید:

<https://t.me/OntologieandEpistemology>

دریافت آثار

خواننده‌ی گرامی، ترجمه‌ی فارسی این اثر و سایر آثار به صورت مستقل و رایگان ارائه شده است. در صورت تمایل، از این آثار حمایت مالی کنید.

۶۰۳۷-۹۹۸۱-۱۰۳۲-۳۴۹۹

به نام: علی طباخیان

## سایر آثار و ترجمه های منتشر شده:

ترجمه‌ی کتاب ۱۲۰ روز سدوم از مارکی دوساد (مصور)

ترجمه‌ی کتاب ژولیت یا مواهب رذیلت از مارکی دوساد (مصور)

ترجمه‌ی کتاب ژوستین یا مصائب فضیلت از مارکی دوساد (مصور)

ترجمه‌ی کتاب فلسفه در اتاق خواب از مارکی دوساد (مصور)

ترجمه‌ی گزیده اشعار آلفرد لرد تنیسُن (مصور)

ترجمه‌ی کتاب فرزند خدا از کورمک مک‌کارتی

ترجمه‌ی کتاب کارخانه‌ی زنبور از یان بنکس

ترجمه‌ی داستانی کوتاه از ادگار آلن پو: جعبه‌ی مستطیلی

ترجمه‌ی داستانی کوتاه از ادگار آلن پو: روش دکتر تار و پروفیسور فدر

ترجمه‌ی داستانی کوتاه از ادگار آلن پو: شیطان در برج

ترجمه‌ی کتاب هرگز نبودن بهتر است از دیوید بناتار

ترجمه‌ی کتاب خدای بزرگ پِن از آرتور ماچن

ترجمه‌ی کتاب نکروفیلیاک (مرده‌خواه) از گابریل ویتکوپ

ترجمه‌ی کتاب روانی آمریکایی از برت ایستون ایس

ترجمه‌ی کتاب گاوها از متیو استوکو

ترجمه‌ی کتاب سروده‌های مالدورور از کنت دو لوتره آمون (مصور)

رمان در ستایش یک چشم نوشته‌ی علی طباحیان

رمان در آغوش ظلمت نوشته‌ی علی طباحیان





# فهرست

۱۱	..... مقدمه
۲۴	..... آغاز
۴۹	..... اولین هفته در دوزخ
۶۹	..... سال ۱۰۲: مهم‌ترین متن
۸۶	..... سال ۱۱۴۵: فقدان بزرگ
۱۱۶	..... عمیق‌ترین ژرفا



# مقدمه

اگرچه من خیلی‌ها را دوست داشته‌ام، اما در زندگی تقریباً ابدی من فقط یک عشق واقعی وجود داشته - ریچل که بدون من به اعماق کتابخانه سقوط کرد. آیا من او را برای مدت کوتاهی می‌شناختم؟ عجیب است که چگونه یک لحظه از هستی می‌تواند چنان عمیق در وجود ما نفوذ کند که در حالی که قرن‌ها بدون توجه می‌گذرد، یک عشق کوتاه توپولوژی آگاهی ما را از آن پس ساخته و تعریف کند. دارم عجله می‌کنم. گمان می‌کنم باید از ابتدا شروع کنم - آغازی آنچنان دور که افق آن نقطه گریزی است در همگرایی دو خط اقلیدسی که با هر معیار انسانی موازی هستند.

توصیف سال‌های ابتدایی راحت‌تر از سایر سال‌هاست. آن‌ها سال‌های ماجراجویی، مصاحبت و عشق بودند. سال‌های بی‌شماری است که کسی را ندیده‌ام. با این حال، حتی پس از این همه مدت، هنوز هم گوشم را برای شنیدن صدای کس دیگر تیز می‌کنم، برای شنیدن صدای گام‌هایی روی پله‌ها، یا برای دیدن چهره‌ای که از دور سایه انداخته است. یک بار یک سال را فقط صرف گوش دادن کردم. یک سال دیگر را سعی کردم تلسکوپی بسازم که از روده‌های پاک شده‌ی گوسفندان دکه ساخته شده بود تا بلکه بتوانم به اعماق کتابخانه نگاه کنم. علیرغم تلاش‌های فراوانم، نتوانستم روح دیگری پیدا کنم. همه ما در وسعت این فضا پراکنده شده‌ایم و نمی‌توانیم یکدیگر را پیدا کنیم. من گمان می‌کنم که تا بدین جا همه ما تنها هستیم.

با این حال من تلاش می‌کنم. با شمارش من (که می‌دانم دقیق است، زیرا به نظر می‌رسد حافظه من در این مکان قادر به فراموش کردن حتی کوچک‌ترین جزئیات نیست) من سال‌های نوری بیشماری را طی کرده‌ام، از پایین‌ترین سطح به این سطح رسیده‌ام، جایی که با این کتاب در دست‌انگیز نشسته‌ام و در طی اقامتم در اینجا می‌خوانم. این داستان زندگی من نیست، پس فایده‌ی کمی دارد، اما وقتی می‌خوانم شگفت‌زده می‌شوم که چنین کتابی پیدا کرده‌ام. به چیزی که دنبالش هستم نزدیک است. گاهی اوقات تصور می‌کنم کتابی را کشف خواهیم کرد که مکان کتابی را که به دنبال آن هستم توصیف می‌کند. اما افسوس، چگونه می‌توانم بفهمم که درست است؟ کتاب‌های بی‌شماری در کتابخانه وجود دارند که ادعا می‌کنند طبقه‌ی خاصی شامل کتابی است که من دنبالش می‌گردم. و البته هیچ کتابی نمی‌تواند حاوی عددی آنقدر بزرگ باشد که ارتفاع و عمق این کتابخانه را به صورت یک رقم عددی بیان کند. به نظرم افکار احمقانه در این مکان یکنواخت اجتناب‌ناپذیر است.

من گنجینه‌های بسیاری یافته‌ام. چند وقت پیش کتابی پیدا کردم که به نظر می‌رسید تاریخچه گوارش زمینی مرا شرح می‌دهد - از ابتدا تا انتها، هر وعده غذایی، چگونه غذا به ترکیب شیمیایی‌اش شکسته شد و سپس به روده‌ها فرستاده شد. همچنین به چیزهایی که مطمئنم به رمان‌های میکی اسپیلین بسیار نزدیک هستند، علاقه‌مند شده‌ام. خب، همچنین یادم هست که حدود هفتصد میلیارد سال یک کتاب داستان کوتاه به همراه داشتم - بعضی از آن‌ها فانتزی بودند، برخی عاشقانه، و یکی لوده. کتاب شگفت‌انگیزی بود. داستان آخرش مورد علاقه من بود. در این داستان از میمونی سخن به میان می‌آید که زمانی صاحب قدرتمند یک کارخانه تعمیر ماشین چمن زنی بود، اما پس از مدتی در تاریکی و ناامیدی فرو می‌رود. حکایت می‌کرد که



چگونه تغییرات تکنولوژیکی او را به ورطه‌ی افسردگی انداخت، چرا که او نمی‌توانست از پس رقابت با تکنولوژیکی برآید و عظمت و شهرت خود را در این زمینه از دست داد. او با هیجان از جستجوی خود برای دین سخن می‌گفت. هنوز هم وقتی به پایان آن داستان فکر می‌کنم (که با گفتن آن برایتان اسپویلش نمی‌کنم)، چشمانم اشک ریزان می‌شود.

یکی از کتاب‌هایی که چندی پیش پیدا کردم پر از شخصیت‌های تصادفی بود، به جز صفحات ۱۱۱ تا ۲۲۲، و در آن شرحی یافتم که تصور می‌کرد خداوند جهان را به عنوان راهی برای مرتب‌سازی کتابخانه بزرگ خلق کرده تا کتاب‌هایی را که زیباترین و معنی‌دارترین هستند پیدا کند. در این کتاب استدلال شده بود که تنها در شانزده میلیارد سال از عمر جهان قدیمی من، منبع عظیمی از اندیشه و ادبیات عالی در طول حیات خلاقانه کوتاه مدت وجود انسان بر روی کره زمین به وجود آمده است. این کتاب این احتمال را مطرح می‌کرد که فرگشت مؤثرترین الگوریتم مرتب‌سازی برای یافتن زیرشاخه‌های کتاب‌های منسجم و خواندنی است که به شکلی ظریف در سراسر این کتابخانه‌ی تصادفی پراکنده شده‌اند. این استدلال برای من معنای خاصی پیدا کرد، زیرا تقریباً ۱۶۰ میلیارد سال از زمانی که من یک رشته طولانی از متنی منسجم پیدا کرده بودم می‌گذشت. یافتن چنین اثر لذت بخشی واقعاً یک گنج بود - به خصوص که یک رساله آلمانی در میان چنین صفحات فرخنده‌ای جا خوش کرده بود.

مرا ببخشید. دارم عجله می‌کنم. اگر امیدی هست که مرا درک کنید باید از ابتدا شروع کنم، از روز سرنوشت‌سازی که شیطان بزرگ مرا به اینجا فرستاد و اقامتم در جهنم شروع شد.

من باید با مصاحبه شروع کنم و گرنه هیچ کدام از این‌ها صحبت‌های برای شما منطقی نخواهد داشت. بنابراین من از اینجا شروع می‌کنم:



اهریمن حاذق به راحتی روی صندلی چرمی قرمز بزرگ و پشت بلندش تکیه داد، سپس از پنج مهمان وحشت‌زده‌ای که جلوی او نشسته بودند دور شد و به سمت پنجره پشت سرش چرخید. اتاق روشنایی خوبی داشت، با چندین جفت لامپ مهتابی که در طول سقف قرار داشتند و به اتاق حسی خودمانی و مکانی تجاری مانند می‌دادند. گیاهانی که با سلیقه آن اطراف قرار گرفته بودند، به اتاق حس تناسب و نظم می‌دادند. هیولا تنها چیزی بود که به نظر می‌رسید به آن اتاق تعلق ندارد.

چشمان زرد رنگ هیولا متفکرانه از میان پنجره‌ی قاب بزرگی که بر دیوار پشت میزش قرار داشت به بیرون دوخته شد. پشت شیشه، غار بزرگی بود که با نور سرخ رقصانی روشن شده بود.

در حالی که بستر گدازه‌های جوشان و مذاب را که مانند آب نبات مذاب در منظره‌ی زیر چشمانش حباب می‌کردند نگاهی می‌انداخت، آهی کشید و پایش را با یکی از سم‌های نوک سیاهش خاراند. گهگاه از دریاچه آتش، فواره‌ای فروزان به شدت فوران می‌کرد و سقف غار بزرگ را به گدازه‌های داغ آغشته می‌کرد، و سپس آن گدازه‌ها به صورت گره‌های بزرگ به آرامی درون دریاچه عظیم ماگما می‌چکیدند و پاشش‌های بلند و غلیظی از سنگ مایع نارنجی ایجاد می‌کردند. داخل دریاچه، تعداد زیادی از مردم گریان را می‌شد دید که از میان برکه می‌گذشتند و از شدت درد جیغ می‌کشیدند، و با

اینکه فریادهای آنها نمی توانست ضخامت پنجره شیشه‌ای را سوراخ کند، درد خاموش و وحشتی که در چهره آنها دیده می‌شد، به پنج مهمانی که نشسته بودند منتقل می‌گشت. هر پنج نفر می‌لرزیدند و نفس نفس می‌زدند.

در لبه دریاچه، شیاطین کوچک و سایه مانند تازیانه‌های چرمی دنداندار و چنگال‌های زنگ‌زده بلندی به دست داشتند تا ارواحی را که نومیدانه تلاش می‌کردند از برکه‌ی آتشین بیرون بیایند به مرکز جوشان آنجا بازگردانند. دیو چشم‌زرد به سمت سه مرد و دو زنی چرخید که با چشمانی گشاد و پر از وحشت به او خیره شده بودند. آنها فقط ردای سفید ضخیمی از پنبه زمخت پوشیده بودند. پاهایشان برهنه بود و روی صندلی‌های تاشوی فلزی خاکستری ناپایداری نشسته بودند که هر وقت حرکت می‌کردند با صدای بلند جیرجیر می‌کرد.

شیطان با ابهت بلند قد بود - حدود هشت فوت. پاهای بزرگ و بزی او موهایی زمخت و ضخیم داشت که بدون جذابیت یک پان کلاسیک، ظاهری شبیه به ساتر به او می‌بخشید. تنه‌ی او فوق‌العاده عضلانی بود، مثل صورتش سرخ آتشین، اما با لایه‌ای نازک از رطوبت پوشیده شده بود که به نظر می‌رسید بوی زننده و گوگردی مانند از آن متصاعد می‌شد. بازوان خوش فرمش به طور نامتناسبی بلند به نظر می‌رسیدند و دستانش دارای پنجه‌های خطرناک و چاقو مانند بود. سرش حجیم بود، با سوراخ‌های گشاد بینی و چشم‌های زرد بزرگ و گربه‌ای که به نظر می‌رسید با نور خودشان می‌درخشند. روی سرش، دو شاخ بزرگ مانند شاخ‌های گاوهای کوهی قرار داشت که تا حدود یک متر از مجسمه‌اش رشد کرده بودند. یال پشمالویش با آرواره و گونه‌های تراشیده‌اش تضاد جالبی داشت، و گوش‌های خفافی نوک تیز قرمزش از دو طرف سرش

بیرون زده بود، مثل یک سگ دوبرمن پینشر. دندان‌هایش نوک تیز بودند و دو دندان نیش بزرگ و شیریش بر زشتی و هولناکی چهره‌اش می‌افزودند.

او لبخند زد - نه یک لبخند خشن و شیطانی، بلکه لبخندی واقعاً صادقانه و شاد، "خب، خب، خب، چه می‌توانم بگویم... جز خوش آمد گویی. به جهنم خوش آمدید." او دست‌هایش را با مهربانی باز کرد.

یکی از زن‌ها با صدای گرفته‌ای زمزمه کرد "شیطان؟"

"اهریمن؟ نه نه نه. من زاندرن هستم. یکی از یزت‌ها. یک کارگزار کوچک. امیدوارم خیلی ناامید نشده باشید؟" او واقعاً نگران به نظر می‌رسید.

یکی از زن‌ها سرش را تکان داد و هق هق کنان چرخید.

"خب، بیا بید به کارمان برسیم. امروز چه داریم؟" او یک مستطیل قرمز رنگ را از روی میزش برداشت و با پنجه بلند و تیز انگشت اشاره‌اش شروع به ضربه زدن به دستگاه کرد.

در حالی که به صفحه نمایش دستگاهش خیره شده بود و کمی گیج به نظر می‌رسید، با خودش تکرار کرد "هوم... هوم..."

گفت "لستر گرین؟ و ناگهان به یکی از مردانی که روی صندلی‌های فلزی ناراحت‌کننده نشسته بود نگاه کرد.

به نظر می‌رسید که این مرد به جای ترس، اعتماد به نفس جسورانه‌ای از خود نشان می‌دهد - مانند کسی که پس از پیدا کردن نقص در غذا که مطابق استانداردهای دقیق او نیست، غذا را به رستوران پس می‌فرستد.



او به آرامی، اما با عزمی راسخ گفت "اشتباهی رخ داده. من قرار نیست اینجا باشم."  
 دیو با چهره‌ای مبهوت گفت "اشتباه؟ احتمالاً، کاملاً محتمل است. همه چیز در جهنم  
 همیشه آنطور که می‌خواهیم روان پیش نمی‌رود، درست است؟" مستطیل را برداشت  
 و بعد از چند ضربه با صدای بلند خواند "بگذار ببینم. لستر گرین. ۱۲۹۴ بتل لین.  
 فارست سیتی، آرکانزاس. همسر: سارا گرین. چهار فرزند: متیو، مارک، جسی و کالیب.  
 مرگ: در حین بازی گلف در طول یک طوفان در اثر صاعقه جان باخت."

دیو بزرگ با کمی بی‌حوصلگی در صدایش گفت "همه چیز به نظر سر جایش است."  
 "نه، ببینید، من نجات پیدا کردم. برای همیشه. به ندای واعظ بیرون آمدم و در خون  
 بره شسته شدم. من توسط مسیح نجات یافته‌ام. چه کسی می‌تواند مرا از دست خدا  
 بر باید؟"

همچنان که مرد سخن می‌گفت، از جا برخاست، صورتش را بالا برد و دست‌هایش را  
 از دو طرف گشود و فریاد زد "به من کمک کن عیسی!"

دیو با کنجکاوی به او نگاه کرد و گفت "تو آن موقع مسیحی بودی؟"

"بله. این چیزی است که سعی داشتم به شما بگویم. من نباید اینجا باشم." مرد فریاد  
 زد، هر چند با جسارت رو به زوال "نجات پیدا کردم."

"خب، مشکل شما هم دقیقاً همین است. شما به یک دین واقعی نپیوستید."

"چی؟ دارم می‌گویم که من یک مسیحی بودم. من هر روز انجیل می‌خواندم. من هر

یکشنبه به مبلغان تلویزیون پول اهدا می‌کردم. و من نجات پیدا کرده‌ام."

"نه. متأسفم. متأسفانه دین واقعی زرتشتی است. بخت با شما یار نبود. مسیحیت قطعاً از یک دین واقعی وام گرفته، اما متأسفانه کافی نیست. در واقع حتی به کافی هم نزدیک نیست."

"زر-چی؟ هیچ وقت اسمش رو نشنیده بودم. چگونه می‌تواند دین واقعی باشد؟"  
مرد گیج به نظر می‌رسید.

"دین زرتشت؟ اوه، در هر برهه از زمان فقط چند صد هزار نفر از آن‌ها وجود داشته‌اند، آن هم بیشتر در ایران و هند، فقط همین. تنها ایمان واقعی. اگر کسی زرتشتی نیست، متأسفانه به جهنم می‌رود."

مرد مات و مبهوت به نظر می‌رسید. "این عادلانه نیست."

شیطان خنده شادی سر داد. "خب، پس وقتی همه‌ی چینی‌ها را به خاطر نشنیدن نام مسیح به جهنم می‌فرستادی عادلانه بود، نه؟ و چه جهنم بی‌رحم و شریرانه‌ای بود. و جهنم شما جهنم کوتاه ما نیست. جهنم شما یک لعنت ابدی بود. حداقل در نظام زرتشتی واقعی شما در نهایت از جهنم خارج می‌شوید. آیا می‌دانید ابدیت چقدر طول می‌کشد؟ خدای من، شما انسان‌ها چه تخیلاتی دارید. چه خدایی انسان را برای ابد می‌سوزاند؟ بیشتر شما این کار را با سگ همسایه‌تان هم نمی‌کنید، حتی اگر هر روز ساعت سه صبح پارس کند. بعد از حدود ده دقیقه تماشای رنج کشیدن یک سگ در جهنمی که تصور می‌کردی خدا فرزندان شریر خود را به آنجا می‌فرستد، برای بخشش آن جانور لعنتی التماس می‌کردی. دیوانه‌کننده است. چند موجود خلق کنی؛ و سپس آن‌هایی که از شما اطاعت نمی‌کنند برای همیشه کباب شوند؟ دست بردارید." دیو با تعجب سر بزرگش را تکان داد.

یکی از زن‌ها، دختری زیبا با موهای کوتاه قرمز، دستش را بلند کرد و گفت "منظورت این است که ما تا ابد در جهنم نخواهیم بود؟"

دیو خندید. "البته که نه. البته که نه. جهنم برای تربیت و تهذیب شماست. مجازات؟ آری. اما نه برای همیشه."

زن ادامه داد "پس آن مردم بیرون خواهند رفت؟" و با لرزش به آن‌هایی که بیرون از پنجره عذاب می‌کشیدند اشاره کرد.

دیو لحظه‌ای فکر کرد. "احتمالاً نباید این را به شما بگویم.. خوب، هیچ آسیبی وارد نمی‌شود، به هر حال من واقعاً هرگز با این سیاست موافق نبودم... اما همه این‌ها فقط یک تصور است. ما پنجره‌های دفتر را اینگونه می‌کنیم تا آن صحنه‌ها را نشان دهند تا تازه واردها همه چیز را جدی بگیریم. این‌ها همه بازیگر هستند. تا نیم ساعت دیگر شیفتشان تمام می‌شود. بنابراین... به هر حال، بهتر است ادامه دهیم."

انسان‌ها گیج به نظر می‌رسیدند.

دیو از جایش بلند شد. "خب، لستر مسیحی، تو را کجا بفرستیم؟"

او فریاد زد "این درست نیست."

دیو عصبانیتش را نادیده می‌گیرد. او شروع به ضربه زدن به دستگاه دستی خود کرد. "نه... نه، این یکی نه، نه، نه... شاید، نه، آه! نه، من نباید، اما... نه، این یکی خیلی ظالمانه است... من واقعاً نباید این یکی را انتخاب کنم."

ناگهان قهقهه‌ای زد و آهی کشید. "اوه چرا که نه؟ خداوند بزرگ طنازی را نیز آفریده."

لستر در این لحظه از ته دل در مورد بی عدالتی فریاد می‌زد.

دیو با طعنه پرسید "بی عدالتی؟ تو هیچ وقت در زندگی‌ات نگران عدالت نبودی، مگر زمانی که به نفع تو بود. خداحافظ." با ضربه زدن پنجه خود به مستطیل، مرد در میان خشمش سریع ناپدید شد و در سکوت سرد اتاق را ترک کرد.

دیو به دستگاهش برگشته بود و کمی برای خودش زمزمه می‌کرد. "حس خوبی داشت. از آن‌هایی که بی‌منطق و بی‌فکر هستند متنفرم. آن جهنم باید کمی او را فروتن کند... جهنم ابدی! چه خیالاتی!"

همه به او خیره شده بودند.

"جولیا هانسون؟" و به همان زنی نگاه می‌کند که در مورد دریاچه آتش بیرون پنجره پرسیده بود. "مجرد. استاد زیست‌شناسی دانشگاه کارولینای شمالی در چپل هیل. آتئیست تأیید شده. تعدادی مقاله در مورد تکامل جامعه زنبور عسل نوشته. باید بگویم موارد بسیار جالبی است. خوب، خوب، خوب، واقعاً باید از حضور در اینجا شگفت‌زده شده باشید، نه؟ ها؟ معلوم شد بالاخره خدایی هست. حالا باور می‌کنی؟"

زن وحشت‌زده فقط می‌توانست سرش را تکان دهد و زیر لب بگوید "مطمئنم که دیوانه شده‌ام،" اما به نظر نمی‌رسید که از حرف‌های خودش قانع شده باشد. پس از لحظه‌ای پرسید "پس خدایی هست؟"

دیو سرش را تکان داد. "بله البته. خدای خردمند، اهورامزدا. من خادم حقیر او هستم."

"من فکر می‌کردم دیوها تحت کنترل شیطان هستند؟ نوعی سمت تاریک نیرو."



با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت "چرا هرگز افرادی که کمی زرتشتی خوانده‌اند به تور من نمی‌خورند؟ نه، آن مربوط به مسیحیت است. اهریمن علیه خدا شورش کرده، اما مسئول جهنم؟ ای خدا، نه. ایششش. اداره دوزخ هنر چنین تخیل و نبوغی است، چگونه کسی جز خدای حکیم دادگر می‌تواند مسئول باشد؟"

لبخند زنان گفت "بفرمائید. خداحافظ."

و زن رفت.

چند سؤال دیگر، چند ضربه دیگر، برخی دیگر التماس می‌کردند، برخی ساکت بودند، اما مردم یکی یکی ناپدید شدند تا اینکه یک مرد روی صندلی باقی ماند.

"خب، خب، آخرین نفر؟ ... سورن یوهانسون، بر اثر سرطان مغزی درگذشت... هوم، جوان درگذشت، فقط چهل و پنج سال. چهار بچه. خب مطمئنم دلت برای آن‌ها تنگ می‌شود. به نظر می‌رسد که شما یک شوهر خوب بودید، یک پدر خوب... یک مورمون خوب." او لبخند زد. "تو یک زرتشتی خوب می‌شدی. خب، چه جهنمی برای شما مناسب است؟ بیایید ببینیم، شما کتاب خواندن دوست داشتید... در واقع به نظر می‌رسد که عاشق کتاب هستید. جالب است."

ناگهان شیطان سرش را بلند کرد.

"خداحافظ."

و این گونه آغاز شد.



من این کتاب را در حدود <sup>439</sup>23<sup>4</sup> امین روز اقامتم در جهنم پیدا کردم. چقدر عجیب است که کتابی پیدا کنم که انگار من آن را نوشته‌ام، در حالی که واقعاً فقط یکی از احتمالات تصادفی است که در اینجا وجود دارد. به اندازه کافی به رویدادهای واقعی نزدیک بود و من آن را در شکاف قرار می‌دهم تا ببینم آیا سرنوشت من را تغییر می‌دهد یا خیر. تغییرات جزئی ناچیز و بی‌اهمیت هستند. چگونه می‌توان بی‌نهایت آبرودوران را توصیف کرد؟ چگونه یک کلمه کوچک مانند "آبرودوران" می‌تواند طول زمانی را توصیف کند که بیشتر از هر بازه زمانی قابل اندازه‌گیری به ابدیت شباهت دارد؟ هیچ استعاره‌ای وجود ندارد که بتوانم از آن استفاده کنم و حسی را که از گذشت زمان در اینجا به وجود می‌آید به شما انتقال دهم. زندگی زمینی من به قدری سالها پیش بود که تا به حال تریلیون‌ها جهان مانند جهانی که در آن زندگی می‌کردم آمده‌اند و رفته‌اند. تعداد بی‌شماری باید در بیگ بنگ‌های بی‌شماری به وجود آمده باشند، هر کدام با یک میلیارد نسل از خورشید، سپس در غباری قهوه‌ای رنگ و زیبا می‌سوزند. بعد از این همه مدت من احساس تلخی ندارم – در واقع اصلاً احساس نمی‌کنم. حالا فقط جستجو می‌کنم.



# آغاز

پس از اینکه دیو را ترک کردم، گیج شده بودم و فقط می توانستم بگویم که در یک ساختمان عظیم و وسیع هستم. به طرز عجیبی، در کمال تعجب و با وجود وحشت، سردرگمی و ترسم، احساس بهتری نسبت به سال های اخیر زندگی ام داشتم. قبل از مرگم به شدت رنج کشیده بودم، اما به سرعت متوجه شدم که اکنون در سلامت کامل به سر می برم. به دستانم خیره شدم. حلقه ازدوادم رفته بود. چین ها و لکه های پیری ناپدید شده بودند و فقط کک و مک های پراکنده دوران جوانی ام باقی مانده بود. دندان های جلویی ام را لمس کردم، تعجب کردم که آن هایی که مدت ها پیش در تصادف با یک راننده مست از دست داده بودم، جایگزین شده بودند و ردیف دندان های لق پایینی ام نیز صاف و محکم بود. گمان می کنم کلاً از اینکه اصلاً اندامی داشتم شگفت زده بودم. من به عنوان یک مورمون معتقد بودم که در نهایت پس از رستاخیز بدن کاملی خواهم داشت، اما عقیده ام این بود که بعد از مرگ قرار است به دنیای ارواح بروم. واضح است که این چیزی نبود که اتفاق افتاد.

با احساس گم گشتگی و سردرگمی، مانند بسیاری از اوقات در طول زندگی زمینی فانی ام، در اشتیاقم به دعا غرق شدم. زمانی که زنده بودم، اغلب برای دعا زانو می زدم و طلب آموزش می کردم و از خداوند راهنمایی می خواستم. مثل آن زمان به زانو افتادم و شروع به دعا کردم، اما شک و ترس بر من غلبه کرد. آیا می توانستم در جهنم دعا



بخوانم؟ آیا می‌توانستم برای خروج از جهنم دعا کنم؟ حالا برای چه کسی باید دعا می‌کردم؟ خدایی که من به او ایمان داشتم یک پدر آسمانی مهربان و خردمند بود که مرا دوست داشت و پسرش را برای نجات من فرستاده بود. او طرحی ابدی داشت که اگر طبق احکامش زندگی می‌کردم، به خدایی شدن من ختم می‌شد. قرار بود به دنیای ارواح بروم تا انجیل را با دیگر ارواح مرده تا رستاخیز به اشتراک بگذارم. سپس به ملکوت آسمانی می‌رفتم و برای همیشه با همسرم زندگی می‌کردم - مانند پدر آسمانی‌ام خدایی می‌شدم و به کار او برای بازخرید نفس‌های آفریده‌ای که جهان را پر کرده بود ادامه می‌دادم. این جهنم در هیچ کجای نظام اعتقادی من نمی‌گنجید.

شروع کردم به گریه کردن. مثل بچه‌ها گریه می‌کردم - اشک‌ها روی لباس سفیدم می‌ریختند. من دعا کردم، اما در تمام این مدت در هاله‌ای از ابهام فرو رفته بودم. من از دین زرتشت چیزی نمی‌دانستم. دلم برای زن و بچه‌ام تنگ شده بود. دلم برای خانه، محل کارم و کارهای روزمره‌ام تنگ شده بود. سؤال‌ها آزارم می‌دادند. باید دعا می‌کردم؟ دیو گفت خدا اهورامزدا نام دارد. آیا او مهربان و دوست داشتنی است؟ ماهیتش چیست؟ آیا او هم مثل خدایی بود که من در تمام عمرم به عنوان یک مورمون می‌پرستیدم؟ نکند یک الهه باشد؟ راهی برای دانستن نداشتم. اگر ندانید خدا چگونه است، چگونه دعا می‌کنید؟ شاید خدا یک شیطان بود - که می‌تواند بسیاری از بدبختی‌های زندگی زمینی را توضیح دهد. آیا دعا فایده‌ای دارد؟ نمی‌توانم چیزی بگویم.

ناگهان، هنوز چند دقیقه بیشتر از رسیدنم نگذشته بود، یا اینطور احساس می‌کردم، چراغ‌ها خاموش شدند و در تاریکی آنقدر گریه کردم تا خوابم برد.

ساعت شش صبح - و من می دانستم که ساعت شش است چون یک ساعت گرد بزرگ (تقریباً به قطر دو متر) نزدیک من روی دیوار نصب شده بود، شبیه همان ساعتی که در دوران دبستانم بالای دیوار پشت میز معلم آویزان بود، و در زیر آن یک صفحه دیجیتالی بود که روی آن نوشته شده بود "سال 0000000، روز دوم" - چراغ‌ها به همان سرعتی که شب قبل خاموش شده بودند روشن شدند. برای اولین بار اطرافم را با دقت بررسی کردم. در راهرویی دراز به عرض دوازده پا بودم. در یک طرف سرسرا نرده ضخیم لوله مانندی به ارتفاع چهار پا قرار داشت که بی شک برای جلوگیری از افتادن من در یک شکاف ترسناک و عمیق (که مثل یک مگاک بی انتها بود) در نظر گرفته شده بود. نرده‌ها به رنگ قرمز مایل به قهوه‌ای بود و گوشه‌های خمیده‌ای داشت، مانند حصارهای کم ارتفاعی که جلوی قفس‌های سیمی باغ وحش می‌گذارند. نرده‌ها در راهروی بی پایان امتداد می‌یافت تا جایی که به نقطه‌ی گریز می‌رسیدند، تقریباً شبیه این بود که به آینه‌هایی که در موازات هم قرار دارند نگاه می‌کنید، آینه‌هایی که توهم این را به وجود می‌آورند که گویی برای همیشه ادامه دارند. با نگاه کردن به نرده‌های آن طرف شکاف، که به نظر می‌رسید بی انتها هستند، درست به اندازه‌ی راهروها، می‌توانستم ببینم که بر روی طبقه‌ی فوقانی یک ساختمان وسیع قرار داشتیم. طبقات ساختمان آن سوی شکاف، شبیه طبقه‌ای بود که من روی آن ایستاده بودم. این طبقات در امتداد پهنه‌ای صد-فوتی تا جایی که چشم کار می‌کرد به بالا و پایین کشیده شده بودند. در هر طبقه ردیف به ردیف کتاب قرار داشت. میلیون‌ها تا از آن‌ها (به زودی خواهید دید که چقدر وحشتناک دست کم گرفتم). این منظره مرا بیشتر به یاد یک زندان انداخت که به جای سلول، در هر طرفش با قفسه‌های کتاب آراسته شده بود. کف آنجا با فرش‌ی تیره که در ساختمان‌های عمومی وجود دارد، پوشیده شده بود.

مردم همه جا در دو سوی پرتگاه پراکنده بودند، برخی ایستاده بودند، خیره نگاه می‌کردند، برخی دیگر مات و مبهوت راه می‌رفتند، برخی بی‌اختیار گریه می‌کردند، برخی مانند دیشب من زانو زده بودند و به دعای ناامیدانه مشغول بودند. همه مثل من بهت‌زده و وحشت‌زده به نظر می‌رسیدند. هیچ کس علاقه‌ای به صحبت کردن نداشت، و به نظر می‌رسید که همه به اندازه من مشغول تلاش برای درک این زندگی پس از مرگ عجیب بودند که به طور غیر منتظره‌ای در آن پرتاب شده بودیم.

برگشتم تا اطرافم را بررسی کنم. در مجاورت جایی که خوابیده بودم، شکافی در قفسه‌های کتاب‌ها پیدا کردم. وقتی از روی نرده به آن طرف نگاه می‌کردم، جایی که یک نمای وسیع از این ساختمان عجیب داشتم، می‌توانستم ببینم که چنین شکاف‌هایی در فواصل سیصد یاردی یا بیشتر در هر طبقه وجود دارد. یکسان بودند: روی هر کدام یک ساعت گرد با عقربه‌های بزرگ مشکی و یک صفحه دیجیتالی در مرکزشان که تاریخ را نشان می‌داد وجود داشت. جلوی هر ساعت، در راهرو، یک دکه‌ی کوچک نزدیک نرده‌ها قرار داشت. در کنار ساعت تابلویی با مجموعه‌ای از قوانین و توصیه‌ها قرار داشت. همچنین یک ورودی باز به یک اتاق کوچک نیز وجود داشت. نگاهی به نزدیک‌ترین آن‌ها انداختم و دیدم که به اتاق کوچکی منتهی می‌شود که با هفت تخت مرتب آراسته شده بود و قاب آن از همان فلز نرده‌ها بود. روی هر تخت یک تشک، ملافه، بالش، یک پتو و لباسی شبیه به لباسی که من پوشیده بودم قرار داشت. همچنین یک آب‌خوری در نزدیکی ورودی وجود داشت. به اتاق خواب کوچک، یک حمام بزرگ با دوش، سینک، و یک آینه بزرگ روی دیوار روبروی سینک، متصل بود. لوازم ضروری مانند مسواک یا تیغ وجود نداشت؛ اما دستمال توالت، دستمال کاغذی و صابون وجود داشت. به نوعی همیشه تصور می‌کردم دستشویی رفتن چیزی است

مربوط به طبیعت زمینی ما و در زندگی پس از مرگ کاری است غیر ضروری. اما قرار بود اینجا شگفتی‌های زیادی وجود داشته باشد.

به آینه نگاه کردم و متوجه شدم که منِ چهل و پنج ساله‌ای که در حال مرگ از سرطان بود و آخرین باری که به آینه نگاه کردم از پشت شیشه به من خیره شد نیست، بلکه نسخه‌ای سالم از من بیست و پنج ساله‌ام بود. بدنم صاف و عضلانی بود، و موهایم به طور مرتب کوتاه شده بودند، مثل همیشه فرق وسط. دندان‌هایم سفیدتر و صاف‌تر از آن چیزی بود که تصور می‌کردم. برای یک لحظه کوتاه احساس رضایت داشتم. زنده شده بودم، همانطور که همیشه در دینم بدان اعتقاد داشتم. ماهیچه‌هایم را خم کردم و ایستادم و لبخند بی‌عیب و نقصم را تحسین کردم، و از اینکه چقدر احساس سلامتی می‌کردم بسیار خوشحال شدم. با این فکر که بدن احیا شده‌ام غیرقابل تخریب خواهد بود، همان طور که باورهای مورمونی من می‌گفتند، سعی کردم خودم را خراش دهم. از اینکه بدون هیچ زحمتی پوستم خون افتاد ناراحت شدم. و درد می‌کرد. این آن نوع زندگی پس از مرگی نبود که من همیشه تصور می‌کردم.

مردی وارد حمام شد و مرا که جلوی انعکاس خود تازه‌ام مشغول بودم نگاه کرد. با گفتن یک "بخشید!" سریع برگشت. و مرا در حیرت خود تنها گذاشت.

به راهرو برگشتم تا به تابلوی کنار ساعت نگاه کنم. حروف بزرگ و سیاه بودند و بر روی یک پس زمینه صیقلی شده - مثل نوشته‌های روی تابلوهای رانندگی - نوشته شده بودند. چیزی که نوشته بود این بود:

به جهنم خوش آمدید. این جهنم بر اساس داستان کوتاهی از خورخه لوئیس بورخس از دنیای شما به نام "کتابخانه بابل" ساخته شده است. در اینجا تمام کتاب‌های ممکن را که می‌توان نوشت پیدا خواهید کرد. هنگامی که آماده رفتن شدید، کتابی که داستان زندگی زمینی شما را توصیف می‌کند (بدون خطا، مثلاً در املا، دستور زبان و غیره) پیدا کنید و داستان را از طریق شکاف زیر این تابلو ارسال کنید. اگر داستان پذیرفته شود، شما وارد بهشتی با شکوه و پر از شگفتی‌ها و شادی‌های فراتر از تصوراتان خواهید شد. در طول اقامت خود ممکن است علاقه‌مند به خواندن کتابی در مورد آیین زرتشتی باشید. با ترتیب خاصی، در هر طبقه یکی از آن‌ها وجود دارد. کتاب‌های دیگر تصادفی هستند. دکه‌های غذا هر چیزی را که می‌خواهید بخورید در اختیار شما قرار می‌دهد. کافی است نام غذا را ببرید. ما از شما می‌خواهیم که در طول اقامت خود در جهنم چند قانون ساده را رعایت کنید:

۱. لطفاً مهربان باشید. با دیگران همانطور رفتار کنید که دوست دارید با شما رفتار شود. عدم انجام این کار برای شما و ساکنان همراه شما ناراحتی و بدبختی به همراه خواهد داشت.

۲. دل‌سرد نشوید. به یاد داشته باشید که هیچ چیز تا ابد دوام نمی‌آورد.  
روزی این برای شما یک خاطره دور خواهد بود.

۳. اگر می‌خواهید حوله‌ها تمیز شوند، لطفاً حوله‌ها را روی زمین بگذارید.  
آن‌هایی را که می‌خواهید دوباره استفاده کنید، آویزان کنید.

۴. کتاب‌هایی که در اختیار شما نیستند هر شب به جای اصلی خود در قفسه‌ها  
بازگردانده می‌شوند. شما تا زمانی مالک کتاب هستید که آن را لمس می‌کنید.  
۵. اگر کشته شوید، روز بعد دوباره زنده خواهید شد. لطفاً سعی کنید تا حد  
امکان از مرگ اجتناب کنید.

۶. کلیه قراردادها، ضمانت نامه‌ها، تعهدات، وعده‌ها و قول‌هایی که قبل از  
ورود به جهنم داده‌اید باطل و بی‌اثر هستند. این شامل، اما نه محدود، به موارد  
زیر می‌شود: بدهی، ازدواج، تولد و فرزندخواندگی، الزامات شهروندی،  
تعهدات نظامی، وام‌های دانشجویی و غیره.

۷. به یاد داشته باشید که هرگز واقعاً تنها نیستید. اگرچه ممکن است برای  
مدت‌های طولانی چنین احساسی داشته باشید.



**۸. لطفاً روی کتاب‌ها و چیزهای داخل کتابخانه چیزی ننویسید، علامت نزنید یا خرابشان نکنید. اگرچه تعمیرات به صورت شبانه روزی انجام می‌شود، اما می‌خواهیم تعمیرات را به حداقل برسانیم.**

**۹. در نهایت، شما اینجا هستید تا چیزی یاد بگیرید. سعی نکنید بفهمید چه چیزی. این کار می‌تواند ناامیدکننده و بی‌حاصل باشد.**

**امیدواریم از اقامت خود در اینجا لذت ببرید. ما تمام تلاش خود را کرده‌ایم تا اقامتی دلپذیر و آموزنده داشته باشید.**

مدت زیادی به قوانین خیره شدم. مخصوصاً شماره شش. به عنوان یک مورمون، همیشه معتقد بودم که برای ابد ازدواج کرده‌ام، اما حالا همسرم رفته؟ یعنی او هم اینجا است؟ آیا فرزندانم دلتنگ من بودند؟ آیا همه کسانی که تا به حال زندگی کرده بودند اینجا بودند؟ نه. به یاد آوردم که دیو بر روی دستگاه دستی خود ضربه می‌زد، ظاهراً برای فرستادن مردم به جهنم‌های مختلف.

با این حال، به نظر می‌رسید تمام آنچه در طول زندگی به آن باور داشتم اشتباه بوده است. به همین سادگی. همه‌ی امیدهایم. تمام دعا‌های من. همه چیز اشتباه بوده. چیزهای کمی را که در مورد دین زرتشتی خوانده بودم به یاد آوردم: دین ایرانی، که تقریباً حدود ۶۰۰ سال قبل از میلاد شروع شد. متوجه شدم که می‌توانم تمام جزئیات زندگی‌ام را به خاطر بیاورم. هر رویدادی را که تا به حال تجربه کرده بودم، می‌توانستم

با وضوح کامل به یاد بیاورم. تک تک کلماتی را که خوانده بودم به یاد می‌آوردم. هر گفتگویی. هر فرم مالیاتی که تا به حال پر کرده بودم. از لحظه تولدم تا روزی که سرانجام چشمانم را بستم، هر ثانیه از زندگی‌ام را به یاد می‌آوردم.

این وضوح حافظه اولین باری که سعی کردم گذشته را مرور کنم شگفت‌زده‌ام کرد، واقعاً همه چیز یادم بود. (این بزرگترین نفرین جهنم بود. گاهی اوقات من تمام زندگی‌ام را دوباره و دوباره برای هزاران سال با خودم تکرار می‌کردم. با یادآوری تمام کارهایی که می‌توانستم متفاوت انجام دهم، همه چیز... نه. حالا وارد این مسأله نمی‌شوم. باید این داستان را تعریف کنم.)

چند روز اول، روزهای اکتشاف بود. همه فقط سرشان را برای هم تکان می‌دادند؛ فکر می‌کنم همه ما سرگردان و گیج بودیم. حدود ساعت دو بعد از ظهر روز دوم بود که متوجه شدم احساس گرسنگی می‌کنم. قبلش کسی را دیده بودم که از دکه‌ی غذا استفاده می‌کرد. مرد فقط جلوی دکه رفت و گفت "ساندویچ گوشت" و یک ساندویچ گوشت داخل سینی جلویش ظاهر شد. تصمیم گرفتم دقیق‌تر باشم. "یک ساندویچ گوشت، با پنیر پرولون، خردل دیژان، کاهو، گوجه فرنگی و سس مایونز با نان چاودار." با کمال تعجب، دقیقاً همان چیزی که درخواست کردم ظاهر شد. "آیا می‌تونم یک کوکای رژیمی هم بگیرم؟" به همین ترتیب ظاهر شد و طعم آن شبیه کوکای رژیمی بود. "شیک وانیلی چطور؟" به عنوان یک فکر ثانویه اضافه کردم، "مثل همان چیزی که در پریل آروارک در ضلع جنوبی مانتین گروو بود، توی ایالت یوتا." و باز هم ظاهر شد. همانطور بود که به یاد می‌آوردم، طعم، بافت، و بسته‌بندی - از جمله وارونه سرو شدن در یک کاسه - همه همانطور بود. میز نبود، بنابراین روی زمین زیر نرده

نشستم، پاهایم را از لبه آویزان کردم و به ردیف‌های پشت سر هم طبقات آن سوی پرتگاه خیره شدم. در آن سوی شکاف، مردم نیز قوانین را می‌خواندند، پرسه می‌زدند، و درست مثل ما، گفتگوهای کوچکی را شروع می‌کردند. بعضی‌ها هم از دکه استفاده می‌کردند و غذا می‌خوردند.

"اشکالی نداره به شما ملحق بشم؟" صدای مرد جوانی بود - خب البته من هم جوان بودم. این فکر مرا خوشحال کرد. او همان ردای نخی را پوشیده بود که همگی پوشیده بودیم، ضخیم با آستین‌های گشاد که تا ساعد می‌افتاد، با یقه‌ای آنقدر پهن که تا پایین گردن ما را نمایان می‌کرد. پایین‌اش تا وسط ساق پا آویزان بود. پاهایمان برهنه بود. دمای هوا مطبوع به نظر می‌رسید - نه خیلی سرد و نه خیلی گرم.

به زمین اشاره کردم و او کنار من نشست. پاهایمان را روی لبه آویزان کردیم و دست‌هایمان را روی نرده گذاشتیم. او داشت یک سیب می‌خورد و یک قوطی آب میوه V8 داشت.

او با اشاره به مردم آن طرف شکاف گفت "جهنم عجیبیه."

موافقت کردم "نه چیزی که انتظارش رو داشتم."

"پس تو هم زرتشتی نیستی؟"

"مورمون."

"آه. من آگنوستیک بودم، بنابراین مطمئناً فکر نمی‌کردم پایانش این باشه." و

دستش را تکان داد. "تو اهل یوتا هستی؟"

"آره. تو؟"

"من اهل سانتا روزا، کالیفرنیا هستم."

"هرگز اونجا نبودم."

چند دقیقه‌ای ساکت نشستیم و متفکرانه ناهارمان را خوردیم. فکر می‌کنم در آن زمان ما هنوز داشتیم اوضاع را بررسی می‌کردیم. قوطی‌اش را خالی کرد و آن را به سمت فضای بی‌تهی پرتاب کرد که ما را از طبقات آن طرف جدا می‌کرد. هر دوی ما سقوط آن را تماشا کردیم تا اینکه آنقدر کوچک شد که ناپدید شد. هر دوی ما نفسمان را حبس کردیم و منتظر شنیدن صدایی بودیم که اصابتش به کف آنجا را نشان می‌داد. هرگز صدایی نیامد.

با لحنی محاوره‌ای گفت "سوراخ عمیقیه."

گفتم "یعنی ته‌ش کجاست؟" و سرم را به سمت پایین خم کردم.

شانه‌هایش را بالا انداخت و دستش را تکان داد.

"من که نمی‌تونم تصورش کنم. نظرت راجع به قوانین چی بود؟" و سیبش را گاز زد.

"خیلی آموزنده نیست. خیلی ساده به نظر می‌رسند. نمی‌دونم اگر پی آن‌ها رو

نگیریم چه اتفاقی می‌افتد؟ منظورم این است که می‌گوید اگر با هم مهربان نباشیم،

اوقات تلخی خواهیم داشت. یعنی به خاطر این است که ما یک جورایی مجازات

میشیم؟"

مرد با کمی ترس به من نگاه کرد. بالاخره پرسید که آیا دریاچه آتش و گوگرد را

دیدم یا نه. به او گفتم دیو ما گفت همه آن‌ها بازیگر هستند.

"چه جای عجیبی. خب، یک چیزی رو به شما می‌گویم. من تا جایی که امکان داشته باشد زود از اینجا بیرون می‌روم. می‌خواهم کتابم را پیدا کنم و سه سفته داخل آن شکاف بیندازم. قرار نیست قبل از شروع بیست سال در این مکان بمانم و بعد بیست سال دیگر هم خرج گشتن آن کتاب کنم."

سرم را تکان دادم و گفتم من هم همین کار را خواهم کرد. بیست سال صرف جستجوی کتاب خوشایند به نظر نمی‌رسید. اگر به پنجاه یا حتی صد سال کشیده شود چه؟ تعجب کردم. با نگاهی به اندازه این کتابخانه، تصور اینکه بیش از یک میلیون جلد کتاب در قفسه‌های آن وجود داشته باشد سخت نبود؛ تا جایی که چشم کار می‌کرد، بالا، پایین و کنار هم پر از کتاب بود.

بیشتر بعد از ظهر با هم صحبت کردیم. درباره مرگم با او صحبت کردم. او هم درباره‌ی خودش به من گفت. او در نود و سه سالگی در خواب بر اثر سکته قلبی در گذشته بود. به نظر راه خوشایندی برای مردن می‌آمد.

"البته، از اینکه دیدم در اتاقی با یک دیو نشسته‌ام و صحنه‌ای از دوزخ دانته را تماشا می‌کنم، کمی متعجب شدم. هنوز هم از اینکه خودم را اینجا می‌بینم کمی تعجب می‌کنم. اما همه چیز خیلی واقعی است. حس واقعی بودن و وجود دارد که نمی‌توانم آن را نادیده بگیرم. خیلی خوشحالم که دوباره این قدر جوان و قوی شده‌ام. کاش سلی حالا می‌توانست مرا ببیند. یعنی خوشش نمی‌آمد؟ اوه خدا، در چه دنیای عجیبی زندگی می‌کنیم."

در همین زمان متوجه خانم جوانی شدیم که در کنار دکه کنار ما ایستاده بود و به نظر می‌رسید منتظر فرصتی است تا از ما چیزی بپرسد.

همراهم به سادگی گفت "سلام." غمگین و گمگشته به نظر می‌رسید. و به نظر می‌رسید نزدیک اشک ریختن است، انگار که نمی‌توانست مدت طولانی‌تری جلوی آن‌ها را بگیرد.

"آیا ما در جهنم هستیم؟" و لرزید.

هر دو با ناراحتی بلند شدیم. من به همراهم نگاه کردم و او به من نگاه کرد. او اول صحبت کرد.

"ما اینطور فکر می‌کنیم."

با این حرف، او ول شد و به تلخی شروع به هق‌هق زدن کرد. به همراهم نگاه کردم و اشک از صورت او هم جاری شد. یک دقیقه طول کشید تا متوجه شدم من هم دارم گریه می‌کنم. خانم سرش را بلند کرد و خیلی زود همدیگر را در آغوش یکدیگر دیدیم و دوباره به هق‌هق افتادیم.

به همدیگر نگاه کردیم، همه غریبه، همه گمشده و تنها، و پوچ بودن وضعیت ما را تحت تأثیر قرار داد. همه ما ناگهان به خنده‌ای ناخوشایندی افتادیم که به همان سرعت دوباره به هق‌هق تبدیل شد.

مدتی طول کشید، اما در نهایت کمی آرامش به دست آوردیم. به حمای که در آن نزدیکی بود رفتم و مقداری دستمال برداشتم و آن را به گروه کوچکمان دادم. خودمان را معرفی کردیم. متوجه شدم که نام همراهم الیوت کالینگتون است. خانم هم لاریسا سیمز نام داشت. او در سن پنجاه و چهار سالگی بر اثر سرطان سینه درگذشته بود. ایستادن در جهنم عجیب به نظر می‌رسید، اما درک اینکه هر یک از ما چطور مرده‌ایم



مهم‌ترین چیز در موردمان به نظر می‌رسید. با این حال، اکنون می‌بینم که این فقط به این دلیل بود که تازه‌ترین چیز در ذهن ما بود - و چیزی که در تمام زندگی خود به هر طریقی نگران آن بودیم. حالا دیگر تمام شده بود. ما مرده بودیم. و حالا ما در جهنم بودیم.

ما سه نفر با هم صحبت کردیم تا اینکه دوباره چراغ‌ها خاموش شدند. تنها نوری که قابل مشاهده بود درخشش کم رنگ مایل به سبزی بود که از اتاق دارای تخت‌ها بیرون می‌آمد. منبع نور یک تابلوی خروجی کم نور بود که رو به اتاق بود. داخل اتاق تاریک بود، اما هر یک از ما راهمان را به سمت یکی از تخت‌ها در پیش گرفتیم. آخرین باری که به ساعت نگاه کردم حدود ۹:۴۵ بود، بنابراین فکر کردم حدود ساعت ۱۰:۰۰ بود که چراغ‌ها خاموش شدند. مدتی دراز کشیدم، اما خوابم نمی‌برد. چقدر همه چیز عجیب بود. تصمیم گرفتم سعی کنم ببینم آیا می‌توانم یک لیوان شیر گرم بگیرم تا به خوابم کمک کند یا نه. خودم را به دکه رساندم و گفتم "شیر گرم لطفاً" اما اتفاقی نیفتاد. چند بار امتحان کردم، اما ظاهراً دستگاه‌ها تنها زمانی کار می‌کردند که چراغ‌ها روشن بودند. در حالی که به سمت تخت برمی‌گشتم، لاریسا پرسید که آیا دکه را امتحان کردم؟ پاسخ مثبت دادم، عدم دریافت شیر را توضیح دادم و سپس به تخت‌خواب رفتم. به غیر از تنفس همراهانم، از سکوت حیرت‌زده شده بودم. ماه گذشته را در بیمارستان گذرانده بودم و به هیاهو، تیک تیک‌ها، زمزمه‌ها، بوق‌ها، و به صدای سیستم‌های تهویه هوا عادت کرده بودم، پرستاران در تمام ساعات شب وارد و خارج می‌شدند. اما اینجا در جهنم کاملاً ساکت بود. حتی صدای زمزمه‌ی حرکت هوا هم شنیده نمی‌شد. سکوت

قبر؟ بر خود لرزیدم و خودم را زیر پتویم جمع کردم. تشک محکم و راحت بود و خیلی زود به خواب عمیق و بدون رویایی فرو رفتم.



وقتی چراغ روشن شد از خواب بیدار شدم. الیوت اولین کسی بود که به حمام رفت و من می‌توانستم صدای دوش را بشنوم. لاریسا هنوز خواب بود. از آب‌خوری آب نوشیدم و بیرون رفتم و یک لیوان آب پرتقال سرد خواستم. به نرده تکیه دادم و آب میوه‌ام را نوشیدم، و به شکاف بین طبقات که طرف ما و طرف مقابلمان را در بر می‌گرفت، نگاه کردم. فکر نمی‌کنم تا به حال چیزی به این عمق دیده باشم. حتی دره گراند کنیون هم چندان عمیق به نظر نمی‌رسید. بعد از چند دقیقه، لاریسا هم در نگاه کردن به ژرفا به من ملحق شد.

گفت "من قبلاً از ارتفاع می‌ترسیدم. اما این حتی فراتر از ترس من به نظر می‌رسد. به نظر می‌رسد که برای همیشه ادامه دارد."

"شاید اینطور باشد." (البته من اشتباه می‌کردم. تمام می‌شود. انتهای وجود دارد. اما «ابد» کلمه بهتری بود. "همیشه" به سختی می‌توانست توصیفش کند. "بی نهایت" هم حتی کلمه‌ای بسیار کوچک برای توصیف وسعت فاصله‌اش تا پایین است. اما من قبلاً در طبقه پایین ایستاده‌ام. ذهن انسان نمی‌تواند بفهمد که برای رسیدن به آنجا چه چیزی لازم است، اما من آنجا بوده‌ام.)

برای اولین بار از زمان ورودمان، من و لاریسا به سمت قفسه کتاب‌ها رفتیم و یکی از کتاب‌ها را برداشتیم. به نظر می‌رسید که جلد کتاب‌ها از بیرون یکسان هستند. آن‌ها

با پوست گوساله‌ی با کیفیت و قهوه‌ای رنگی صحافی شده بودند. لبه‌ها با طلای درخشان تذهیب شده بودند، و کاغذ ضخیم و سنگین و باکیفیت بود - سفید روشن، الیافی، و به خوبی صحافی شده. هر صفحه از بالا تا پایین پر از متن بود. یک کتاب معمولی از همه نظر - به جز متنش که کاملاً گیج‌کننده بود. یک متن تصادفی از حروف بزرگ و کوچک، علائم نگارشی و کاراکترهای دیگر مانند &، \*، \$، و #. این خطی است از صفحه اول اولین کتابی که برداشتم:

Aj;kLJjppOjnfe7 ImNB2uyS@;jHnMBVF ghT/. hk%hKh'2jh<  
,bYbIZI@m \$'n@gD E#zB /,,]hqH

همه‌ی صفحه‌ها ظاهر مشابهی داشت.

لاریسا با انزجار گفت "این کتاب‌ها چیزی جز زباله نیستند. وقتی به این کتاب‌ها نگاه می‌کنم، به یاد یک عمری می‌افتم که صرف خواندن آثار بزرگ ادبیات کردم. حالا می‌فهمم - این جهنم است؛ یک ابدیت که با کتاب‌ها احاطه شده است، اما همه آن‌ها بی معنی هستند." او خنده‌ای طعنه‌آمیز زد و کتاب را از بالای نرده پایین انداخت.

مردی به سمت ما آمد و گفت "می‌بینم که شما به کیفیت کتابخانه‌مان پی برده‌اید."

کتاب دیگری برداشتم و به سالادی از نمادها خیره شدم و گفتم "باورم نمی‌شود."

"اسم من باب است، اما همه دوستانم مرا بیسکویت صدا می‌زنند."

"چطوری... بیسکویت؟"

همچنان کتاب‌ها را از قفسه بیرون می‌کشیدم و آن‌ها را ورق می‌زدم. برای من سخت بود که باور کنم همه کتاب‌ها فقط مجموعه‌ای از حروف تصادفی هستند. مردی که خود

را بیسکویت می‌نامید به نظر کمی سرگرم شده بود. کتاب‌ها را از قفسه بیرون می‌کشیدم، به سرعت نگاهی به آن‌ها می‌انداختم و بعد، مانند لاریسا، آن‌ها را پرتاب می‌کردم. افراد بیشتری به ما ملحق شدند، و به زودی تعداد زیادی از ما داخل کتاب‌ها را نگاه می‌کردیم و آن‌ها را کنار می‌انداختیم، و بیشتر آن‌ها نظرات مشابهی داشتند.

"باورم نمی‌شود. چه کتاب‌های خوبی، ولی هر کدام از چیزهای بی‌معنی پر شده‌اند."

"درست نیست! نه؟"

"این جهنم است. این واقعاً جهنم است."

یک زن به طرز هیستریک‌واری می‌خندید و کتاب‌ها را به کناری پرت می‌کرد. او حتی به آن‌ها نگاه هم نمی‌کرد.

باید اعتراف کنم که لذت عجیبی از انداختن کتاب‌ها پیدا کردم. این احساسی شبیه به ترکاندن حباب‌های پلاستیکی محافظتی بود. برداشتن یک کتاب بی‌معنی، پرتاب کردن آن از بالای نرده، و تماشای آن تا زمانی که ناپدید می‌شد، رضایت عجیبی به من می‌داد، حس کوچکی از هدف داشتن. فقط بیسکویت از کمک به تلاش همگی برای خالی کردن قفسه‌ها خودداری کرد. فقط نشسته بود و لبخند می‌زد و سرش را تکان می‌داد.

بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشد گفت "می‌فهمم، ما واقعاً در کتابخانه بابل هستیم."

زنی که کنارم ایستاده بود و کتاب‌های ما را تماشا می‌کرد که مثل یک جفت مرغابی زخمی به زمین می‌افتادند، مؤدبانه پرسید "کتابخانه بابل؟"

مرد فریاد زد "این کتابخانه بابل است. ما داخلش هستیم. نه آنطور که بورخس توصیفش کرده بود، اما ایده‌اش همان ایده است."

چند نفر توجه خود را به بیسکویت معطوف کردند، از جمله من.

مرد دیگری با تکرار سؤال زن پرسید "کتابخانه بابل چیست؟"

"نمی‌بینی؟" بیسکویت نسبتاً هیجان‌زده بود، و بیشتر کسانی که کتاب‌ها را به درون

شکاف عمیق پرتاب می‌کردند، گوش به او سپردند.

"روی تابلو نوشته شده. نوشته این جهنم براساس داستانی از بورخس است.

داستانش را به یاد دارم. ببینید، همه کتاب‌ها مثل کتاب‌های داستان بورخس در صفحه

چهارصد و ده به پایان می‌رسند. و به این نگاه کنید. همه‌ی آن‌ها در هر صفحه—"شروع

به شمارش کرد—"بله، چهل خط، هر صفحه چهل خط نوشته دارد و شرط می‌بندم که—"

دوباره شروع به شمارش کرد—"بله، هر خط شامل هشتاد حرف است. درست همانطور

که بورخس توصیف کرده بود. شگفت‌انگیز است. ما در کتابخانه بابل هستیم."

شخصی برای بار سوم، کمی بی‌حوصله‌تر از دو پرسشگر اول پرسید "کتابخانه بابل

چیست؟" بیسکویت به اطرافش نگاه کرد و دید که اکنون حدود پنجاه نفر توجه خود

را به او جلب کرده‌اند.

او با لحنی سخنرانانه شروع کرد "خب، کتابخانه‌ای را تصور کنید که نه تنها شامل

هر کتابی است که نوشته شده، بلکه شامل هر کتاب ممکن است که می‌توان نوشت.

داستان را دقیقاً به یاد دارم. چه عجیب! اما ایده اصلی داستان بورخس این است که

کتابخانه شامل همه کتاب‌های ممکن است. پس جایی در اینجا یک کتاب که همه‌اش

A است، یک کتاب که شامل همه‌ی نقطه‌ها، یک کتاب از ویرگول‌ها، یا یک کتاب از B ها وجود دارد. هر حرفی. قطعاً کتابی هست که فقط و فقط از A و B ها پر شده. یا کتابی که هم‌هاش B و A است. همه‌ی احتمالات ممکن. اما بیشتر کتاب‌ها تنها مجموعه‌ای تصادفی از نمادها هستند."

یک زن گفت "پس یعنی کتابی هم وجود دارد که نصف اول آن از A و نصف دوم آن از B پر شده."

"بله. اما بیش از این، هر کتابی که تاکنون نوشته شده وجود دارد. و هر کتابی که تا به حال نوشته شده، به صورت وارونه هم وجود دارد."

مردی دستش را مانند دانش‌آموزی در کلاس بلند کرد و بیسکویت متوجه او شد. مرد، در حالی که سرش را خم کرد و مضحک به نظر می‌رسید، گفت "نمی‌تونه همه‌ی کتاب‌ها اینجا باشه. برخی کتاب‌ها بیش از چهارصد و ده صفحه هستند. برای مثال جنگ و صلح رو در نظر بگیرید."

به اطرافش نگاه کرد و سرش را تکان داد تا کسی را پیدا کند که نظر او را تصدیق کند.

بیسکویت گفت "نه. متوجه نشدی؟ جنگ و صلح در چندین جلد خواهد بود." خانمی که کنارم ایستاده بود، اضافه کرد "با صفحات خالی بعد از پایان کتاب و تکمیل آخرین جلد."

زن دیگری افزود "یا با داستان زندگی لئو تولستوی در پایانش."



بیسکویت گفت "هر دو، حتی یکی از آن‌ها با تاریخچه موهای بینی لئو تولستوی به اتمام رسیده. اما بیشتر آن‌ها بی معنی خواهند بود - شخصیت‌هایی تصادفی، بدون نظم. بیشتر بی معنی است."

مردی گفت "بنابراین نسخه‌ای از جنگ و صلح وجود دارد که شخصیت اصلی آن به جای پیر مثلاً فردی است به نام فرد."

زن دیگری اضافه کرد "و حتماً جایی کتابی هست که مارک تواین و هاکلبری فین برای جنگ علیه ناپلئون به هم می‌پیوندند."

بیسکویت دوباره به آرامی اضافه کرد "اما بیشتر کتاب‌ها بی معنی هستند."

همه یک لحظه سکوت کردند.

"و منظور تابلو هم همین بود. ما باید کتاب داستان زندگی خودمان را پیدا کنیم تا بتوانیم از اینجا بیرون برویم." سخنران دوست جدید من الیوت بود.

مردی ناامید پرسید "در یک یا دو جلد، یا ده یا دوازده جلد؟"

بیسکویت تقریباً خطاب به خودش ادامه داد "یک گزارش ثانیه به ثانیه از زندگی ما وجود دارد، احتمالاً در چندین جلد، یک گزارش دقیقه به دقیقه، یک گزارش ساعت به ساعت، یک گزارش روز به روز. حتماً کتابی هم هست که وقایع زندگی ما را از دید مادرانمان گزارش می‌کند، یکی هم توسط پدرانمان، یکی هم توسط همسایگانمان، یکی هم از دید سگ‌هایمان. باید هزاران زندگی نامه از ما در اینجا وجود داشته باشد. یعنی کدام یک را می‌خواهند؟"

همه مات و مبهوت به نظر می‌رسیدند و به کتاب‌های مختلف کتابخانه فکر می‌کردند.

"منظورتان این است که یک بیوگرافی از همه چیز و همه کس در این کتابخانه وجود دارد؟ یعنی حتی یک بیوگرافی از ماهی‌های آکواریوم من وجود دارد؟"

"بله. هر چیزی که بتواند نوشته شود وجود دارد. تاریخچه انگشت شست پای شما از دید کفشتان هم وجود دارد. هر چیزی که بتوانید تصور کنید، هر چیزی که بتوانید نوشتنش را تصور کنید، اینجا وجود دارد." بیسکویت حتی خودش هم شگفت‌زده به نظر می‌رسید.

یک زن گفت "پس باید میلیاردها میلیارد کتاب اینجا باشد. اگر یک زندگی نامه برای هر کسی که تا به حال زندگی کرده، هر کرمی که تا به حال زندگی کرده، هر ماهی‌ای که تا به حال زندگی کرده وجود داشته باشد، باید میلیاردها میلیارد کتاب اینجا وجود داشته باشد."

مرد دیگری با لرز گفت "پس اینگونه بی نهایت نیست؟"

بیسکویت به آرامی گفت "مطمئن نیستم. من اینطور فکر نمی‌کنم. اگر ما چهارصد و ده صفحه، چهل خط هشتاد حرفی و تعداد محدودی حروف داشته باشیم، فکر می‌کنم تعداد محدودی کتاب هم وجود دارد. اما زیاد است. خیلی زیاد."

همه ما از فکر وظیفه‌ای که در برابرمان بود ساکت بودیم. در این کتابخانه که بیشتر کتاب‌هایش بی معنی بود، کتابی وجود داشت که داستان زندگی ما را توصیف می‌کرد. باید آن کتاب را پیدا می‌کردیم. فکر کردم ممکن است میلیون‌ها سال طول بکشد. (میلیون‌ها سال. ها!)

بیشتر مردم علاقه خود را به باز کردن کتاب‌ها از دست داده بودند و در گروه‌های کوچک گفتگو را آغاز کرده بودند. من با بیسکویت و زنی به نام دولورس همصحبت شدم. بیسکویت بیشتر عمر خود را به عنوان یک اسکیزوفرنی بی‌خانمان گذرانده بود. او زمانی لقب بیسکویت را به دست آورد که از دادن دو تکه بیسکویت به دو مامور پلیسی که او را دستگیر کرده بودند خودداری کرد. او به آن‌ها گفت "این‌ها مغز و قلب دنیا هستند. اگر آن‌ها را رها کنم، جهان می‌میرد و نابود می‌شود." او زندگی خود را با این باور گذراند که دنیا در حال مرگ است، زیرا یکی از هم سلولی‌هایش بیسکویت‌ها را در حالی که خواب بود خورده بود.

دولورس یک زن خانه دار بود که با یک کارگر کارخانه در دیترویت ازدواج کرده بود. او چهار کودک بزرگ کرده بود و بعد از اینکه آن‌ها بزرگ شدند و خانه را ترک کردند، یک مغازه سرامیک‌سازی باز کرد. زندگی شاد و خوبی داشته. او در خانه دخترش، در محاصره کسانی که دوستشان داشت درگذشت.

در هر دو داستان همراهان من، ظاهر جوان آن‌ها با خردمندی و سن آن‌ها در تضاد بود. من در جوانی مرده بودم و هرگز واقعاً احساس نکرده بودم که بالغ شده‌ام. پدر خودم را به یاد می‌آورم، یک مرد واقعی، کسی که می‌دانست مرد بودن چه معنایی دارد. اعتماد به نفس از او می‌بارید. من هرگز چنین احساسی نداشتم. در تمام مدتی که بچه‌هایم را بزرگ می‌کردم، احساس می‌کردم که یک مرد قلبی هستم. احساس ناتوانی و درماندگی می‌کردم. همه‌ی کارهایم فی‌البداهه بود، همیشه احساس می‌کردم که کارم را درست انجام نمی‌دهم. در مقایسه با پدر خودم، کاملاً ابله به نظر می‌رسیدم. وقتی من مردم پدرم هنوز زنده بود. امیدوارم یک جهنم خوب نصیبش شود.

یک جهنم خوب. از این فکر به خنده افتادم. اینجا جای بدی نبود. به نظر جهنمی خسته کننده می آمد، اما چیزهای زیادی برای خوردن وجود داشت، و همراهان خوب، و به نظر می رسید که بعد از مدتی بالاخره از آنجا بیرون خواهیم رفت.

ما سه نفر به سمت دکه‌ی مجاور رفتیم. الیوت و لاریسا را آنجا پیدا کردم و بقیه را به آن‌ها معرفی کردم.

الیوت با لحنی مثبت گفت "حدس می‌زنم که کارمان درآمده. خیلی بد شد که جست و جو رو از وسط شروع کردیم. شاید باید بفهمیم که کتابخانه به کجا ختم می‌شود. می‌دانید، تا از ابتدایش شروع کنیم."

بیسکویت گفت "این ایده بدی نیست، حداقل ما به طور تصادفی یک طبقه را دوبار بررسی نمی‌کنیم."

لاریسا لبخند زد. "من هنوز متقاعد نشده‌ام که بی‌نهایت کتاب وجود ندارد. چگونه می‌توان محدودیتی برای تعداد کتاب‌هایی که می‌توان نوشت قائل شد؟"

دولورس و الیوت سرشان را به علامت تأیید تکان دادند. (باید اعتراف کنم که خودم کمی شک داشتم، اما همانطور که خواهید دید، در نهایت با فردی آشنا شدم که تعداد کتاب‌های موجود در کتابخانه را محاسبه کرده بود. تعداد محدودی وجود دارد.)

ساعت داشت به ده نزدیک می‌شد و من فکر می‌کردم که احتمالاً چراغ‌ها به زودی خاموش خواهند شد. رفتم و شیر گرم سفارش دادم و همانطور که دوست دارم، داغ بود. همان اتاق خواب و همان تختی را انتخاب کردم که شب قبل در آن خوابیده بودم. دو دوست من هم همین کار را کردند. هیچ کس دیگری همراه ما نیامد و ما اتاق را در

اختیار خودمان داشتیم. ما چه موجودات عادت‌ای هستیم. تنها پس از چند شب اقامت در جهنم، ما به یک روال راحت عادت کرده بودیم. وقتی شیرم را نوشیدم، چراغ‌ها خاموش شدند و آن سکوت مطلق بازگشت. حالا افکارم بی‌قرار شده بود و حوصله خوابیدن نداشتم. تا انتهای راهرویی که در آن زندگی می‌کردیم چقدر راه بود؟ آیا بیش از یک مایل بود؟ اگر صد مایل بود چه؟ و چند تا کتاب؟ اگر هزار تا باشد چه؟ مطمئناً اینگونه خیلی دور نبود.



# اولین هفته در دوزخ

مثل همیشه، کتاب‌هایی که از روی نرده درون شکاف عمیق بین دو قفسه بزرگ کتاب انداختیم، صبح روز بعد به جای مناسب خود در قفسه‌ها بازگردانده شدند. هر روز صبح کتاب‌های بیشتری را به امید یافتن داستان خود ورق می‌زدیم و سپس، پس از دیدن اقیانوس پیوسته متن‌های تصادفی، به‌طور خستگی‌ناپذیر آن‌ها را کناری یا درون شکاف پرتاب می‌کردیم. داشت دلسردکننده می‌شد. حتی یک جمله هم پیدا نکرده بودم که منطقی داشته باشد.

با این حال، چند روز بعد، بیسکویت از شادی شروع به رقص و داد و فریاد کرد. او ما را صدا زد و وقتی به ما نشان داد که چیزی پیدا کرده که منطقی است، همه ما حسودی کردیم. این عبارت درون کتاب معنا داشت: "گونی‌اش کن."

سَم پرسید "یعنی چه؟" (سَم یک مرد جوان کوتاه قد و ساکت بود که با الیوت، لاریسا، بیسکویت، دولورس و من گروهی تشکیل داده بود.)

بیسکویت متفکر به نظر می‌رسید. "مطمئن نیستم. بیایید ببینیم، یک گونی چیزی است که شما برای حمل چیزی از آن استفاده می‌کنید. شاید این بدان معنا باشد که من به زودی به جایی می‌روم و به یک گونی نیاز خواهم داشت."

گفتم "چرا فکر می‌کنی اصلاً باید معنایی داشته باشد...؟" اما به بیسکویت نگاه کردم و دیدم که او شروع به گریه کرده، و سپس به هق‌هق تبدیل شد. اشک از گونه‌هایش



سرازیر شد و به ما لبخند زد، سرش را تکان داد، انگار چیزی را تأیید می‌کرد که نمی‌توانستیم بفهمیم. همه ما کمی شگفت‌زده شدیم. دولورس به آرامی بازویش را دور او حلقه کرد و بیسکویت در حالی که به گریه ادامه می‌داد برگشت تا او را در آغوش بگیرد.

او در میان اشک‌هایش گفت "متأسفم، فقط اینکه..." او حرفش را قطع کرد، سپس گفت "وقتی زنده بودم، من..." سرانجام، بعد از یک گریه دیگر، خودش را جمع و جور کرد، به خودش خندید و دوباره شروع کرد. "وقتی روی زمین زنده بودم، همانطور که می‌دانید، بی‌خانمان و بیمار روانی بودم، از آن شدیدها. من یک گونی سبز رنگ کهنه داشتم که همه چیزم را در آن حمل می‌کردم. همه چیزم را. شب‌ها چند بار از خواب بیدار می‌شوم و مثل گذشته برای لمس کردنش دستم را دراز می‌کنم. باارزش‌ترین دارایی من بود. من آن گونی را بیست و سه سال حمل کردم تا اینکه یک روز ته آن سوراخ شد. حتی آن موقع هم نمی‌توانستم دور بیندازمش. به سمت بنای یادبود ویتنام رفتم و آن را درست بالای مقبره‌ی یکی از دوستانم گذاشتم."

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد.

الیوت پرسید "شما به ویتنام رفته بودید؟" و بیسکویت سر تکان داد.

"من در جنگ جهانی دوم در اقیانوس آرام جنوبی بودم. اگر از من بپرسید آن جا بیشتر شبیه جهنم بود تا این کتابخانه غول پیکر."

دولورس شروع به تعریف داستان نسبتاً احمقانه‌ای از اهمیت یک گونی در زندگی‌اش کرد، زمانی که او یک گونی را با خودش از یک فروشگاه لوکسری به مدرسه برده بود و

یکی از دختران به او حسادت کرده و در حالی که می‌خندیده با دوستانش گونی او را تکه تکه کرده بودند.

در عرض چند دقیقه همه ما داستان‌های معنی دار یا وحشتناکی در مورد گونی‌ای در زندگی خود پیدا کردیم. من حتی داستانی را در مورد گونی‌ای که در کریسمس دور انداختم و پنجاه دلار در آن بود با دیگران به اشتراک گذاشتم.

با این حال، بیسکویت آن را به عنوان نشانه‌ای از اینکه همه چیز خوب خواهد شد در نظر گرفت. و دولورس به عنوان نشانه‌ای از آرامش و امید.

راستش را بخواهید، فکر می‌کردم این فقط یک کلمه تصادفی است، اما چیزی به بقیه نگفتم. به نظر می‌رسید که آن‌ها تحت تأثیر داستان بیسکویت قرار گرفته‌اند. تمام آن روز کتاب را نگه داشت و آن شب کتاب را همراه خود به رختخوابش برد. البته چون کتاب را نگه داشته بود، صبح کتاب به جایش در قفسه بازنگشت. وقتی از خواب بیدار شد هنوز در آغوشش بود. تمام طول هفته کتاب را با خود حمل می‌کرد، دقیقاً مانند گونی‌ای که زمانی بسیار دوست می‌داشت. پس از دو روز، او معنای بیشتری در این کلمه یافت. معلوم شد که "گونی" در صفحه ۳۴۵، در خط ۲۱ قرار دارد. که اگر ۲۱ را برعکس کنید، آنگاه اعداد می‌شود ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ - یک همچین چیزی. کلمه "گونی" از حرف ۲۷ خط شروع می‌شد و به حرف ۳۰م ختم می‌شد. که هر دو به ۳ بخش پذیر هستند، که اگر به ترتیب در دو و هفت ۲۷ ضرب کنید، عدد ۶ و ۲۱ به دست می‌آید. حالا، چون هنوز باید یک عدد تک رقمی به دست آورید، ۲۱ را بر ۳ تقسیم می‌کنید که نتیجه‌اش می‌شود ۷، بنابراین حالا نه تنها ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ دارید، بلکه ۶ و ۷ هم دارید. حالا

به ۲۷ برگردید و بر ۳ تقسیمش کنید، بنابراین ۹ به دست می‌آید و ۳۰ را بر ۳ تقسیم می‌کنید و چه می‌شود؟ ۱۰. پس شما ۱۰ ۹ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱ دارید.

بیسکویت گفت "حالا سه و صفر را از سی بگیرید و آن‌ها را با هم جمع کنید، و نتیجه می‌شود سه، که با آخرین عدد در اولین رشته عددی که پیدا کردیم، یعنی پنج، می‌شود هشت. بنابراین اعداد صفحه، خط و حروف اعداد یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه و ده را تولید می‌کنند."

بیسکویت دیوانه شده بود. چند روز اول اقامتش در جهنم پر معنا بود.

معصومانه پرسیدم "معنی آن چیست؟"، و مطمئن نبودم که پیدا کردن ده عدد اصلی اول به این شکل پیچیده چه معنایی دارد.

بیسکویت طوری به من نگاه کرد که یک استاد به یک آدم پست گناهکار می‌اندازد.

"نمی‌بینی؟ این به ما تعداد سال‌هایی را نشان می‌دهد که قبل از پیدا کردن چیزی که در جست و جویش هستیم صرف می‌شود. گونی نشان می‌دهد چیزی که در اینجا بیش‌ترین معنا را برای ما دارد، کتابی با داستان زندگی ما، تا ده سال دیگر پیدا خواهد شد. زمان و فصول اقامت ما در اینجا را نشان می‌دهد. این ممکن است به معنای ده روز یا ده هفته باشد، اما من فکر می‌کنم با توجه به حجم کار ما ده سال بیش از همه منطقی به نظر می‌رسد."

گفتم "اوه."

دولورس از تفسیر او چندان راضی نبود. "ده سال؟ مدت زمان طولانی‌ای است.

امیدوارم روز یا هفته باشد. خدای من، ده سال. اینجا. همه‌مان دیوانه می‌شویم."



آن شب در سکوت و تاریکی مطلق روی تخت تنهایی ام دراز کشیدم و فکر می کردم. فکر کردن به طول کتابخانه. من از ایده پیدا کردن انتهای یک طبقه خوشم می آمد - اگر فقط تأیید می شد که پایانی برای این ردیف های پشت سر هم از کتاب ها وجود دارد. سپس می توانستیم از بالا یا پایینش جستجوی سیستماتیک کتاب را شروع کنیم. تصمیمم را گرفتم. بعد از یک هفته حضور در این مکان، می خواستم ببینم چند نفر اینجا هستند. فکر می کردم عجیب است که ما فقط سفید پوست در آن اطراف می بینیم، عجیب است که همه ما انگلیسی صحبت می کنیم، و همه ما فقط به چیزهایی اشاره می کنیم که همه مان می فهمیم. تا آنجا که از آن منطقه اطرافمان دور هم جمع شده بودیم، همه ما نهایتاً در فاصله ای شصت ساله از همدیگر مرده بودیم. کنجاو بودم که ببینم آیا این موضوع در سراسر کتابخانه صدق می کند یا خیر.

فکر می کنم چیزی که واقعاً از خودم می پرسیدم این بود که آیا همسرم جایی در این ساختمان وسیع پنهان شده است؟ شاید او عمرش را کرده بود و مرده بود و به همین مکان عجیب آمده بود. شاید بتوانم او را پیدا کنم.

حین فکر کردن باید خوابم برده باشد، چون ناگهان دیدم که چراغ ها دوباره روشن شدند، و روشنایی صبح دنیای ما را آشکار می کند و ورطه تاریکی را که شب های ما را تشکیل می داد، عقب میراند.

گروه کوچک پنج نفره ما معمولاً صبح جلوی دکه جمع می شدند، جایی که بقیه یک فنجان قهوه می نوشیدند. من اولین فنجانم را آن روز صبح خوردم. از آنجایی که یک

مورمون بودم، هرگز طعم قهوه را نچشیده بودم، چه رسد به این که یک فنجان کامل بنوشم. واقعاً حالا این موضوع چه اهمیتی داشت؟ دین زرتشتی واقعیت را نشان داده بود و من در جهنمی بودم که هیچ ممنوعیتی در آن وجود نداشت. با این حال، سخت بود. عادت‌هایی که به اندازه‌ی یک عمر قدمت دارند به راحتی شکسته نمی‌شوند. وفا به کلام حکیمانه، که ما مورمون‌ها آن را احکام سلامت می‌نامیم، همیشه به عنوان نشانه‌ای از درستکاری من، شایستگی من برای حضور در معبد مقدس، و شرکت در کلیسا تلقی می‌شد. حتی اینجا در جهنم، بعد از یک عمر وفا به احکام، در تصمیم‌گیری برای امتحان کردن یک فنجان، اوقات تلخی داشتم.

با کمی دلهره به گروه اعلام کردم "این اولین فنجان قهوه من است. پیشنهادی ندارید؟"

زمانی که بیسکویت قهوه تلخ را پیشنهاد کرد، بحث کوچکی سر اینکه چطور باید بار اول طعم واقعی و خالص آن را بچشم شروع شد. لاریسا اصرار کرد که خیلی سخت نگیرم. "یادت نیست اولین باری که آن را چشیدی چقدر بد بود؟ قهوه تلخ قطعاً او را زده می‌کند."

لاریسا پیروز شد و من یک قهوه‌ی موکای ملایم سفارش دادم. وقتی فنجان کوچک سفید را روی لب‌هایم گذاشتم و جرعه‌ای از قهوه را نوشیدم، همه در حالی که نفس‌هایشان را حبس کرده بودند به من خیره شدند. طعم بدی می‌داد. تلخ‌ترین و ناامیدکننده‌ترین طعمی که تا آن زمان چشیده بودم. همه خندیدند و دستی به پشتم زدند. همه به مورمون خان به خاطر پشت سر گذاشتن گذشته‌اش تبریک گفتند.

فنجان را تمام کردم، اما احساس می‌کردم به چیزی در اعماق وجودم خیانت کرده‌ام. فقط کمی بیش از یک هفته در جهنم بودم و یک باور اساسی زندگی‌ام را کنار گذاشته بودم. چه می‌شد اگر این فقط نوعی آزمایش بود که خداوند ترتیب داده بود تا مرا امتحان کند؟ چه می‌شد اگر این دوزخ واقعاً فقط حيله‌ای بود که خداوند به کار برده بود تا ببیند من چند مرده حلاجم؟ اما نه، یک چیز واقعی و قطعی در مورد این جهنم وجود داشت. نمی‌توانم آن را توصیف کنم، اما یک حس عمیق وجود داشت که این واقعی‌تر از هر چیزی بود که روی زمین تجربه کرده بودم. تفاوت در کیفیت آگاهی بین رویا دیدن و بیدار بودن، به تفاوت بین زندگی زمینی قدیمی ما و زندگی در جهنم نزدیک بود. این واقعیت حس عمیقی از خودش را با خود حمل می‌کرد - حس عمیقی که این جهنم واقعاً همان چیزی بود که به نظر می‌رسید. حقیقتی در آن وجود داشت که تردید در آن را رد می‌کرد. من واقعاً احساس می‌کردم و حالا باور داشتم که زرتشتی تنها دین واقعی است و من حقیقتاً و به شکل غیرقابل انکاری در جهنم هستم و تا زمانی که راهی برای خروج پیدا نکنم اینجا خواهم ماند. همچنین - و این برای من عجیب به نظر می‌رسید - همانطور که به واقعیت فیزیکی ارائه شده به من اعتقاد داشتم، باور داشتم که کتابی را که در مورد زندگی‌ام بود روزی پیدا خواهم کرد و در آن شکاف تعیین شده قرار می‌دهم و آزاد می‌شوم. نمی‌دانستم چرا همه چیز را باور کردم. اما من به وضوح باور کرده بودم.

حتی زمانی که سعی کردم شک و تردیدهایی در مورد تجربه‌ام ایجاد کنم، متوجه شدم که فقط دارم با کلمات بازی می‌کنم. واقعاً باور داشتم که همان جایی هستم که دیو گفته بود. من در جهنم بودم و نمی‌شد منکر آن شد. انگار تمام آگاهی من، مثل یک برنامه کامپیوتری، برنامه‌ای بر آن تحمیل شده بود که من را وادار می‌کرد باور کنم

که این تجربه یک واقعیت است و هیچ مویی لای درزش نمی‌رود. گویی سیم کشی عصبی من مطابق با نسخه اصلاح شده جمله معروف دکارت، "من فکر می‌کنم پس هستم" بازنویسی شده بود. حال این بود "فکر می‌کنم در جهنم هستم، پس هستم."

با وجود این درک از واقعیت، خودم هم احساس عجیبی داشتم. من هنوز مورمون بودم، هنوز زمین‌شناس، هنوز هم به همان اندازه کنجکاو؛ من هنوز همسرم را دوست داشتم و به شدت دلتنگ فرزندانم بودم. همیشه به آن‌ها فکر می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم که آن موقع دارند چه کار می‌کنند. به این فکر افتادم که اصلاً "آن موقع" معنایی دارد یا خیر. آیا زمان در جهنم مثل زمان روی زمین کار می‌کرد؟ آیا یک هفته‌ی من در اینجا همان یک هفته‌ی زمین طول می‌کشید؟ یا هزار سال زمین می‌شد؟ یا بیست نانو ثانیه؟ هیچ چارچوب مرجعی وجود نداشت؟ به این فکر افتادم که البته که نه، اینجا کسانی هستند که بیش از پنجاه سال پیش مرده‌اند، و من زنی را دیده بودم که سی سال بعد از من مرده بود. با این حال روزها در اینجا مثل همان چیزی که به یاد می‌آوردم می‌گذشت. به نظر می‌رسید زمان روی ساعت بزرگ یک ثانیه را مانند ساعت‌های روی زمین پشت سر می‌گذارد.

در حالی که داشتم به این موضوع فکر می‌کردم، بیسکویت سعی کرد کمی سیگار سفارش دهد. که ظاهر نشدند. سپس یک شات ویسکی را امتحان کرد که با کمال مسرت در یک لیوان درون دکه ظاهر شد. با چشمی روشن آن را بالا کشید و یکی دیگر خواست.

او در حالی که دومی را بالا رفت گفت "واقعی است." سومی را خواست و آمد. عجیب بود که پس از شش یا هفت لیوان هنوز اثری روی او نگذاشته بودند. بعد از بیست‌آمین لیوان، داشت ناامید می‌شد.

اعلام کرد "همه‌اش الکی است." ناگهان چشمانش تمرکزشان را از دست دادند و تلوتلوخوران به نرده تکیه داد.

دولورس خندید و گفت "مست و پاتیل شده."

با لکنت زبان گفت "اوم، نه. مسسسست نشدم. یکی دیگه." و دکه یک لیوان دیگر به او داد. "جهنم و ضرر، یه بفری - یه بطری ببه ممن بدده."

دکه یک بطری به او داد و او در آن را باز کرد و شروع به خندیدن کرد.

خیلی طول نکشید که دیگران هم به این سرگرمی پیوستند. حتی مردم آن سوی شکاف هم دیدند که آنجا چه می‌گذرد و شروع به نوشیدن کردند.

این برای من خیلی زیاد بود. نوشیدن؟ هنوز از سفارش یک فنجان قهوه "شیطانی" گیج بودم. بنابراین وقتی همه شروع به نوشیدن کردند، من دور شدم. در حدود یک هفته گذشته من از جایی که نزدیک اتاق خوابم بود و در آنجا ظاهر شده بودم، بیش از دویست یارد دورتر نرفته بودم. اما حالا فقط می‌خواستم فرار کنم. مردم لیوان‌های بزرگ آبجو را در دست گرفته بودند و به من می‌گفتند که بنوشم. عجب جهنمی بود. نمی‌توانستم. بنابراین شروع به دویدن در راهرو کردم. در جوانی دونده خوبی بودم، متوجه شدم بدن جدید جوانم بسیار روی فرم است. حدس می‌زنم که با سرعت یک



مایل در شش و نیم دقیقه می‌دویدم، و احساس می‌کردم که می‌توانم این کار را برای همیشه انجام دهم.

پس دویدم. بیش از سه ساعت دویدم. (نکته عجیب در جهنم این است که همیشه می‌دانید ساعت چند است. ساعت‌های بزرگ همیشه قابل مشاهده هستند.) در طول مسیر، من با افراد دیگری مانند خودم ملاقات کردم، اما به طرز عجیبی، همه آن‌ها سفیدپوست بودند و همگی انگلیسی با لهجه آمریکایی صحبت می‌کردند؛ آن‌ها برای من دست تکان می‌دادند یا سلام کوتاهی می‌کردند. بعد از یک استراحت کوتاه و نوشیدن کمی آب پرتقال دوباره شروع کردم. مصمم بودم با پیدا کردن انتهای طبقه‌ای که در آن بودم به این سؤال که کتابخانه چقدر بزرگ است پاسخ دهم. نمی‌توانست زیاد دور باشد. شاید صد مایل یا بیشتر. اگر من مثلاً هشت مایل در ساعت می‌دویدم، می‌توانستم حدود شصت و چهار مایل در روز طی کنم.

بنابراین دویدم. از کنار مردمی که نمی‌شناختم گذشتم، همچنین از کنار انبوه بی‌پایانی از کتاب‌ها، اتاق خواب‌ها و دکه‌ها. حدود ساعت شش بعد از ظهر کم‌کم خسته شدم و ایستادم تا استراحت کنم.

عرق‌ریزان به جایی که مردم دور هم جمع شده بودند و به آرامی صحبت می‌کردند نزدیک شدم. خودم را معرفی کردم و به آن‌ها گفتم چه کار می‌کنم. آن‌ها در مورد پروژه هیجان‌زده به نظر می‌رسیدند و به من گفتند که می‌توانم در اتاق خواب آن‌ها بمانم. از این که فکر می‌کردند "مال خودشان" است، کمی ناراحت بودم، چون می‌دانستم که در جستجوی کتاب‌هایمان باید مدام جا به جا شویم. به سرعت رفتم تا دوش بگیرم و یکی

از رداها را که روی یکی از تخت‌ها افتاده بود برداشتم. برای لحظه‌ای مکث کردم، به این امید که با اشغال فضای آن‌ها کسی را نرنجانده باشم.

با این حال، می‌دانستم که در طول روز، زمانی که همه اتاق‌خواب‌ها را ترک کرده بودند، همه تخت‌ها مرتب می‌شدند، حمام‌ها تمیز می‌شدند و یک ردای تمیز با یک جفت دمپایی نو روی تخت گذاشته می‌شد. هر حوله کثیفی که روی زمین بود تعویض می‌شد و همه‌شان مرتب می‌شدند. اما چون تازه وارد این منطقه از کتابخانه شده بودم نمی‌توانستم بگویم که کدام یک از تخت‌ها صاحب دارد، بنابراین فقط یکی از آن‌ها را برداشتم.

بیرون رفتم و با دیگران یک مکالمه‌ی معمولی شروع کردم. در مورد اینکه که بودم؛ جایی که زندگی‌ام را در آن گذرانده بودم؛ کارهای شگفت‌انگیزی که انجام داده بودم؛ کارهایی که انجام نشده رها کرده بودم؛ دلم برای چه کسانی تنگ شده بود و چه کارهایی را باید جور دیگری انجام می‌دادم و در نهایت، چگونه مردم.

حدود ساعت ۹:۵۰ شب به اتاق خواب رفتم و پرسیدم کجا باید بخوابم. در این اتاق، معلوم شد که تنها دو تا از تخت‌ها اشغال شده بود. آنقدر از دویدن خسته شده بودم که خودم را جمع کردم و به خواب رفتم. صبح به محض اینکه چراغ‌ها روشن شدند، دوباره شروع به دویدن کردم.

هر روز می‌دویدم، می‌دویدم و می‌دویدم. شروع کردم به شمردن قدم‌هایم و زمان‌بندی‌ام، و درست همان طور که حدس زده بودم، کمی کمتر از هفت دقیقه یک مایل را طی می‌کردم - نه یک سرعت عالی، اما به اندازه کافی سریع. یک هفته گذشت و به نظر می‌رسید که این راهرو پایانی ندارد. گاهی از روی نرده‌ها خم می‌شدم و به

نقطه گریز نگاه می‌کردم تا ببینم می‌توانم اثری از انتهای راهرو ببینم یا نه. گاهی فکر می‌کردم که می‌بینمش، اما اشتباه می‌کردم، و واقعاً نمی‌توانستم چیزی جز یک نقطه گریز در دوردست ببینم. قفسه‌ها آنقدر ادامه داشتند که در یک نقطه‌ی کوچک ناپدید می‌شدند و هیچگاه اثری مبنی بر اینکه به پایانش نزدیک می‌شوم ندیدم. به مدت سه هفته دویدم و تقریباً هزار و چهارصد مایل طی کردم و هیچ چیز فرقی نکرد.

کم کم به این فکر افتادم که چقدر عجیب به نظر می‌رسید که حتی یک نفر رنگین پوست را هم ندیده بودم. نه یک آسیایی، نه یک سیاه پوست، نه یک اسپانیایی، نه چیزی جز اقیانوسی از سفیدپوستان آمریکایی. آیا در دوزخ گوناگونی وجود نداشت؟ این تکرار بی‌پایان یکسانی و یکنواختی مردم و محیط اطراف چه معنایی داشت؟

در هفته سوم تسلیم شدم. احساس کردم این کار بیهوده است. به نظر پایانی نداشت. اگر پایانی نبود چه؟ اگر حق با دولورس بود چه؟ چه می‌شد اگر بی‌نهایت کتاب وجود داشت، چه می‌شد اگر واقعاً پایانی وجود نداشت؟

ناگهان دلم برای دوستان جدیدم تنگ شد. من فقط کمی بیش از یک هفته بود که آن‌ها را می‌شناختم، اما با آن‌ها ارتباط خوبی برقرار کرده بودم و در اینجا، هیچ کس دیگری را که تا این حد به او وابسته شده باشم ندیدم. می‌خواستم آن‌ها را ببینم و با آن‌ها صحبت کنم. می‌خواستم حرف‌های بیسکویت را درباره‌ی گونی‌اش بشنوم. می‌خواستم به خنده لاریسا گوش دهم.

برگشتم. تقریباً به همان اندازه طول کشید، اما با شدت بیشتری دویدم. می‌خواستم دوباره دوستانم را پیدا کنم. در راه برگشت چیزی به کسی نگفتم. تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم، پیدا کردن چهره‌هایی بود که می‌شناختم.

و ناگهان دیدمشان. و همچنین هوشیار. (من از این می ترسیدم که آن ها هنوز مست باشند) چه تجدید دیداری. آن ها ناامیدانه نگران بودند که چه اتفاقی برای من افتاده است. هیچکس آن روز الکلی را به یاد نمی آورد. وقتی آنجا را ترک کردم، بعضی ها فکر می کردند که حتماً مست شده ام و گوشه ای افتاده ام.

حالا که برگشته بودم، به نظر نمی رسید کسی علاقه زیادی به نوشیدن مشروب داشته باشد. اعتیاد در جهنم ممکن نیست. به نظر می رسید که همه اینجا فقط اشتیاق ملایمی از نظر روانی به چیزها داشتند. گروه کوچک من تصمیم گرفته بودند فقط هفته ای یک بار مشروب بخورند و در نوشیدن افراط نکنند. از شنیدن آن خوشحال شدم. همچنین چیز جالبی شنیدم. ظاهراً مردی به نام جید سه لیوان ودکا نوشیده و مرده بود.

دختری به نام برندا که به گروه پیوسته بود گفت "مرده ی مرده بود. من زیاد مشروب نخوردم و وقتی او را پیدا کردم، نفس نمی کشید. او کاملاً مرده بود." او کمی کمک گرفته بود و او را از سر راه برداشته بود. آن ها به این فکر کرده بودند که بهتر است بدنش را بیندازند گوشه ای، ولی به این نتیجه رسیدند که بهتر است ابتدا با دیگران مشورت کنند. اما روز بعد دوباره زنده شده بود. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

بیسکویت گفت "این چیز عجیبی بود. وقتی صبح از خواب بیدار شدیم، همه ما احساس خوبی داشتیم. نه خماری نه هیچی. انگار آن روز به اندازه روز اول ما در اینجا جدید بود. اینجا عجیب است. من بدم نمی آید یک سیگار یا یک نوشیدنی دیگر استفاده کنم، اما مثل روی زمین طالب سیگار یا نوشیدنی نیستم. همه این هوس ها قابل کنترل هستند."

من کمی مشهور بودم. هزاران مایل سفر کرده بودم و همه می‌خواستند داستان مرا بشنوند. نکته ناراحت‌کننده این بود که واقعاً چیزی برای گفتن وجود نداشت.

بله، بقیه‌ی جاها نیز مثل همین جاست. مردم همه سفید پوست هستند، انگلیسی صحبت می‌کنند و به نظر می‌رسد که تقریباً شبیه ما هستند. در آن هزار مایلی که من دیدم، متوجه شدم همه چیز در طول مسیر مانند اینجاست. تا آنجا که می‌توانستم ببینم، مردمی در مسیر زندگی می‌کردند و هیچ وقت چیزی تغییر نمی‌کرد.

مردی تازه وارد که نمی‌شناختمش گفت "فقط یک چیز هست که می‌تواند توضیحش دهد - بقیه شما واقعی نیستید - صرفاً موجوداتی مانند کتاب‌ها. روح احتمالاً در خمره‌ای است که پر از احساسات است." او با اشاره به ما سه نفر ادامه داد "تو، تو و تو، چیزی جز سیگنال‌های ورودی به آگاهی واحدی نیستید که در خلای که خدا آفریده شنا می‌کنید."

به هم نگاه کردیم و سر تکان دادیم. ما نمی‌توانستیم حرفش را رد کنیم، اما می‌دانستیم که واقعی هستیم و تصور می‌کردم بقیه هم همینطور. از او دور شدیم. مرد جوانی مکث کرد و از من در مورد تراکم جمعیت در اتاق‌های کناری پرسید. "در طول سفر شما چند نفر در اتاق‌ها اقامت داشتند؟"

پاسخ دادم "تقریباً مثل اینجا، سه یا چهار نفر در یک اتاق؛ همه جاهایی که دیدم تقریباً سه تخت خالی داشتند."

گفت "عجیب به نظر می‌رسد." خط‌های پیشانی‌اش باریک‌تر شد. "فکر می‌کنی چرا سعی نکردند ما را بیشتر جمع کنند، یا ما را بیشتر پخش کنند؟ چرا تراکم سه یا چهار نفری؟"

زنی به نام بتی واقعاً افسرده به نظر می‌رسید. "هزار مایل کتاب؟ چند نفر اینجا هستند؟ اینطوری که برای همیشه طول خواهد کشید. من تا به حال هزاران کتاب را بررسی کرده‌ام و حتی یک عبارت مثل «گونی بیسکویت» پیدا نکرده‌ام. چطور قرار است کتاب کامل زندگی‌مان را پیدا کنیم؟"

بتی با موهای بلند و قرمزی که دور شانه‌هایش افتاده بود، به نظرم زیبا آمد. جوانی او مرا به گونه‌ای جذب کرد که شگفت‌زده و خوشحال شدم. کمی گیج شده بودم. من فقط یک ماه بود که از همسر دور بودم، اما علاقه شدیدی به بتی داشتم. اگرچه تا حدی جنسی بود، اما خالص‌تر از آن به نظر می‌رسید. قبل از اینکه فرار کنم ندیده بودمش.

من به چند سؤال دیگر در مورد سفرم پاسخ دادم. فکر می‌کنم همه تعجب کردند که من انتهای راهرو را پیدا نکردم و هر جا که می‌رفتم همه چیز یکسان بود. دو نفر از طبقه پایین که برای شنیدن خبر سفر من به طبقه بالا آمده بودند، رفتارشان کاملاً خصمانه بود و به طور ضمنی گفتند که من کل داستان را از خودم در آورده‌ام.

برایشان شانه بالا انداختم، "خودتان بروید و ببینید" و آن‌ها با تلخی گفتند که این کار را خواهند کرد. فکر می‌کنم همه کمی ناامید شدند که اندازه این جهنم بسیار بزرگتر از آن چیزی بود که تصور می‌کردند.

همان طور که به سمت دکه‌های خودمان می‌رفتیم، از بتی پرسیدم که آیا تنها غذا می‌خورد و اگر این طور است، می‌توانم به او ملحق شوم یا نه. به نظر می‌رسید که از درخواست من تعجب کرد، اما با خوش رویی موافقت کرد که برای صرف غذا به او ملحق شوم. با دستپاچگی به طرف دکه رفتیم.

معصومانه پرسیدم "چه چیزی دوست داری؟"

گیج به نظر می‌رسید. "این یک قرار است؟"

به لکنت افتادم و زیر لب چیزی در مورد متاهل بودنم گفتم.

او گفت "به تابلوی روی دیوار نگاه کن. تو دیگر متاهل نیستی." و تا بناگوش لبخند زد. او به فرشته یا الهه‌های یونانی می‌مانست. فقط به او خیره شدم.

زیر لب گفتم: "اوه بله." اما او با هر کلمه‌ای که می‌گفت نفسم را می‌گرفت. مجبور شدم از نگاه کردن به او دست بردارم. می‌دانستم که خیره شده‌ام و خجالت می‌کشیدم. اما نمی‌توانستم جلوی نگاهم را بگیرم.

بالاخره گفت "من سالاد تن ماهی می‌گیرم." و افزود "با کاهو رومی."

سفارشش را دادم و وقتی از دستگاه بیرون آمد، سالاد را به او تحویل دادم. من ماهی و چیپس خواستم و بشقاب‌هایمان را کنار نزدیک‌ترین ردیف کتاب‌ها بردیم و چهارزانو نشستیم. ما در سکوت چند لقمه خوردیم و در مورد اینکه چقدر غذا در جهنم خوب بود، یکی دو نظر دادیم. او در مورد من کنجکاو بود و من یک کله حرف زدم تا اینکه بستنی‌هایی را که سفارش داده بودیم بعد از انداختن باقیمانده غذاهایمان به گوشه‌ای، تمام کردیم. درباره رسالت مورمونی‌ام در ایالت مین با او صحبت کردم. درباره گرفتن

مدرک کارشناسی ارشد زمین‌شناسی به او گفتم. از تربیت فرزندانم به او گفتم و البته از مرگم هم به او گفتم.

شنونده‌ی مؤدب و خوبی بود و گاهی مکث می‌کرد تا در مورد این یا آن جنبه از روایت من سؤال بپرسد.

بالاخره از او در مورد خودش پرسیدم. او با خجالت به من نگاه کرد و گفت "نمی‌دانم چطور زندگی‌ام را تعریف کنم. گاهی زندگی خوبی بود، گاهی نه - بیشتر نه. من در می‌سی‌سی‌پی در نزدیکی توپلو، نه چندان دور از ساحل رودخانه بزرگ، در یک خانواده فقیر بزرگ شدم. پدرم چیزی جز نفرت نبود. از مامانم متنفر بود. از من و خواهرم متنفر بود. او بیشتر از همه از برادرم متنفر بود. از آن آدم‌هایی نبود که ما را کتک بزند یا با ما بدرفتاری کند، اما هرگز حرف محبت‌آمیزی نمی‌زد. او حتی زیاد فریاد هم نمی‌زد. فقط ما را نادیده می‌گرفت. بعدها مادرم را می‌زد. مامانم زن کوچکی بود و اگر همه چیز آن طور که پدرم دوست داشت نبود، او را مثل بچه‌ها روی زانویش می‌گذاشت و با کمر بند سیاه و کبودش می‌کرد.

"یک روز از خواب بیدار شدیم و بابا رفته بود. به همین سادگی. یک روز او برای صبحانه پایین نیامد، به همین سادگی. مامان هیچ‌وقت حرفی نزد که کجا رفت، اما فقط به کارش ادامه داد، لباس مردم را می‌شست و طوری رفتار می‌کرد که انگار هیچ چیز تغییر نکرده بود. بعد از رفتن او کمی بیشتر آواز خواند، اما فقط همین.

"در دبیرستان از فرزند معلم تاریخم باردار شدم. اصلاً نمی‌خواست خودش را درگیر قضیه کند و به من گفت که اگر به کسی چیزی بگویم من و بچه را می‌کشد، بنابراین من هم چیزی نگفتم. نوزاد را خیلی زود پس از تولدش از من گرفتند چون به خاطر



وضع بد مالی‌ام مدام چک بی‌محل می‌نوشتیم. بنابراین بچه را گرفتند و او را برای فرزندخواندگی گذاشتند. من فقط شش ماه در زندان بودم اما وقتی بیرون آمدم هیچ کس به من نمی‌گفت که بچه‌ام کجاست.

"آن زمان جنگ شروع شد، و من شنیدم که در شمال برای زنان مشاغلی وجود دارد، بنابراین به آنجا رفتم. در آنجا با شوهر پنجاه و دو ساله‌ام آشنا شدم. بهترین مرد روی زمین. هرچقدر که پدرم بد اخلاق بود او خوب و مهربان بود. ما چهار دختر و یک پسر بزرگ کردیم. همه آن‌ها به دانشگاه رفتند؛ همه دخترها پرستار شدند و پسر برگشت تا کارگاه چوب بری شوهرم را اداره کند. شوهرم هیچ وقت در زندگی‌اش یک روز هم مریض نشد و وقتی مرد فکر کردم دل و روده‌ام پاره شده و زیر پای گله گاو میش افتاده. فکر می‌کردم دیگر هرگز نمی‌توانم زندگی کنم یا عاشق باشم. اما خب توانستم. با دو شوهر دیگر هم زندگی کردم. هر دو مردان خوبی بودند، اما نه مثل جاناتان من..."

او حرفش را قطع کرد و من مدتی سکوت کردم. به نظر می‌رسید که شهوت من ناپدید شد، زیرا او به یک شخص واقعی تبدیل شد و نه فقط یک شی سر قرمز با چهره‌ای زیبا. هنوز به ناهمخوانی این خانم جوان بیست و چند ساله کنارم که مثل یک مادر بزرگ نود و هشت ساله حرف می‌زد عادت نکرده بودم.

پرسیدم "آیا تا به حال به این فکر کردی که دوباره اینجا در جهنم ببینی‌اش؟" با چشم‌های درشت و خیس به من نگاه کرد و سرش را تکان داد.

گفتم "منم همینطور. هر روز به این فکر می‌کنم که او به سمت من می‌آید و می‌گوید سلام عزیزم، و..." ادامه ندادم.

مدتی نشستیم و دمنوش‌هایمان را هم زدیم و بعد ظرف‌ها را داخل شکاف انداختیم. می‌دانستیم که اگر صبح آن‌ها را کنار بگذاریم، ناپدید می‌شوند، پس چرا از تماشای فرورفتن آن‌ها در نیستی لذت نبریم؟

دو سال اولم را در جهنم با بتی گذراندم. ما اوقات خوشی داشتیم، اما معلوم شد که به غیر از فعالیت‌های شبانه، اشتراک زیادی با هم نداشتیم.

چند ماه طول کشید تا هر دوی ما متقاعد شدیم که هیچ قانونی در مورد فعالیت‌های جنسی در جهنم وجود ندارد و همسران ما قرار نیست یکپه‌و ظاهر شوند. شروع یک رابطه جنسی در چنین شرایط عدم اطمینان عجیب و غریبی، به خصوص برای یک مورمون فعال و یک مسیحی خوب که هر دو در جهنم زرتشتیان گم شده بودند، دشوار بود. ما مثل تازه عروس‌های باکره بودیم. در تمام زندگی‌ام طوری بزرگ شده بودم که فکر می‌کردم این نوع کارها اشتباه است. تمام زندگی‌ام را با احساس قوی اخلاقی زندگی کرده بودم. چگونه می‌توانم رهایش کنم؟ چگونه آدم کارهایی انجام می‌دهد که فکر می‌کرد هرگز انجامشان نمی‌دهد؟ وقتی تمام بنیان‌هایی که به آن تکیه می‌دادید مشخص شود افسانه است، پس تکلیف باورهایی که داشتید چه می‌شود؟ از کجا می‌فهمید که چگونه یا در مورد چه موضعی اخلاقی بگیرید؟ وقتی مشخص می‌شود که هیچ قانون کیهانی و هیچ الزام قطعی وجود ندارد، چگونه رفتار می‌کنید؟ مشکل بود. گره‌گشایی از این مسأله خیلی سخت است. هنوز حس عمیق گمگشتگی را به یاد دارم. درد نزدیک بود مرا بکشد. اگر بتی نبود شاید دوام نمی‌آوردم - اما بعد کجا می‌رفتم؟ البته الان می‌دانم.



# سال ۱۰۲: مهم ترین متن

استاد تریکل جلسه را شروع کرد. به عنوان پروفیسور زمین شناسی، من یک سندلی در ردیف پنجم داشتم و می توانستم او را ببینم که روی سکویی از کتاب های روی هم انباشته شده ایستاده بود و با ردای ارغوانی اش که با آب انگور رنگ شده بود لبخند می زد. چند نفر از تماشاچیان کنجکاو آن سوی شکاف با فریادهای بی ادبانه سعی داشتند جلسه را بهم بزنند، اما مثل همیشه ما آن ها را نادیده می گرفتیم. برگشتم و به هم اتاقی ام، ساندرای، استادیار حساب دیفرانسیل و انتگرال، که چند ردیف عقب تر بود، نگاه کردم. لبخندی به من زد، به تریکل نگاه کرد و چشمانش را چرخاند. با لبخند جواب دادم و سری تکان دادم.

تریکل گلویش را صاف کرد تا به ما علامت دهد که ساکت شویم و به او توجه کنیم. "با یک قطعه موسیقی از گروه موسیقی دانشگاه شروع می کنیم." همینطور که این را گفت، به من اخم کرد. قرار بود امروز صبح بنوازم، اما دیشب فلوت استخوان-بو قلمون ام تم شده بود (تمیز شده بود) و من وقت نداشتم فلوت دیگری درست کنم. آن را با بند دور پایم پیچیده بودم تا صبح ناپدید یا تمیز نشود، ولی ظاهراً از بند دور پایم آزاد شده بود. شرم آور بود، چون من بیش از یک سال بود که توانسته بودم آن را نگه دارم. اوه، خوب، به هر حال زندگی اینه.

موسیقی دوست داشتنی بود، و من احساس گناه کردم که آنجا نبودم. از اینکه فلوت‌ها بدون من خیلی قوی به نظر می‌رسیدند کمی ناامید شدم. با سفارش روده‌های خام، با بستن روده‌ها بین قفسه‌های کتاب و نرده‌ها، چندین نوع چنگ ایجاد شده بود. تنظیم این سازها بیشتر صبح طول کشید، بنابراین موسیقی‌ای که آن‌ها خلق کردند به خوبی مورد استقبال قرار گرفت. حتی وحشی‌هایی که کنار پشته‌های کتاب آن طرف شکاف بودند، در حالی که نوازندگان می‌نواختند، دست از شلوغ کاری برداشتند.

بعد از تشویق بلند و تحسین آمیز، تریکل دوباره ایستاد.

"دعای ما به خدای بزرگ زرتشتیان توسط پروفسور دونالدسون ارائه خواهد شد. پس از دعای او، مهمترین متن امسال توسط دکتر ریچل هاسنیک خوانده می‌شود. دکتر کارتر متن را با جایزه‌ای به استو ساند که سه ماه پیش متن را در سطح منفی پنجاه و شش ردیف پنجم، کتاب چهل و هشتم، در سطح منفی سیصد و هشتاد و هشت پیدا کرد معرفی خواهد کرد. تعدادی نامزد وجود داشت که ممکن بود رقیب این م [مخفف مهمترین متن] باشند، اما وقتی این یکی پیدا شد، دیگر هیچ شکی در مورد برنده امسال وجود نداشت."

پروفسور دونالدسن ایستاد و دست‌هایش را در هوا بلند کرد.

"خدای بزرگ، که بهشتت را مشتاقانه انتظار می‌کشیم. ما در اولین روز از صد و دومین سال حضورمان در جهنم اینجا جمع شده‌ایم تا شما را ستایش کنیم و یاد و حضورتان را گرامی بداریم. برکت دهید این اقداماتی را که ممکن است مورد پسند شما واقع شود. تا شاید ما به سمت داستان‌های زندگی‌مان هدایت شویم. تا شاید روزهای حبس‌مان در این جهنم کوتاه‌تر شود. تلاش‌هایمان را برکت ده. تا صلح همه جا برقرار

باشد. تا جست و جویمان ناامیدانه نباشد. به دانشگاه ما برکت بده تا همچنان به رونق خود ادامه دهد. تا رهبران و شوراهای آن در تعلیم حقیقت به جهنمیان راه خرد پیشه کنند. باشد که با ترکیب دانش خود و آموزش حقایقی که از زندگی مان در روی زمین به دست آمده، به افراد بهتری تبدیل شویم. باشد که ..."

تقریباً همین نقطه بود که نگاهی به ساندر را انداختم که به نظر می‌رسید صادقانه در دعا شرکت می‌کند. در مورد تلاش برای دعا کردن بیش از حد شک داشتم، البته هیچگاه این مسأله را به مدیران دانشگاه اعتراف نمی‌کردم. چه نوع خدایی به دیوها اجازه می‌دهد چنین جهنم عجیبی را انتخاب کنند؟ چرا موجودات آگاه باید در چنین مسیری قرار گیرند؟ چه هدفی می‌تواند برای او یا ما داشته باشد؟ آیا او/آن چیز/مرد/زن شایسته پرستش بود؟ راستش نمی‌دانستم.

استو، یابنده مهم‌ترین متن امسال، معرفی شد و جایزه گرفت (یک تکه صابون از حمام که به طرز شگفت‌انگیزی به شکل یک مرغ در آمده بود، و در لانه‌ای از الیاف نارگیل قرار داده شده بود – واقعاً چیزهایی که می‌توانستید از دکه بخواهید جالب بود. ظاهراً هرچیزی که امکان خوردن داشت، می‌توانست سفارش داده شود).

ریچل بلند شد تا متن را بخواند. او دوست خوبی بود و ما روزهای زیادی را در گفتگوهای طولانی و گفتگوهای متفکرانه درباره ماهیت زندگی، واقعیت و پیامدهای این زندگی پس از مرگ صرف کرده بودیم. او قبل از جهنم سردبیر یک مجله ادبی بود و اکنون در گروه فلسفه به عنوان استاد مطالعات جهنم مشغول به کار است. کتابی را که به او داده بودند با تشریفات فراوان دریافت کرد. آن را باز کرد. "از صفحه هشتاد و هفتم می‌خوانم، «خفاش دوباره چهار برگ آن را در خانه‌اش جای داد.»" سکوت عمیقی

برقرار شد و مردم به اهمیت این متن اندیشیدند. باربارا کتاب را به پروفیسور تریکل داد و او ادامه داد.

"ابتدا توجه داشته باشید که متن یک جمله کامل است. نکته قابل توجه این است که با یک حرف بزرگ شروع می‌شود و به یک نقطه ختم می‌شود. به فاعل توجه کنید، «خفاش» و فعل «جای دادن» که به «چهار برگ» اشاره دارد، و متوجه می‌شویم که برگ‌ها به «آن» تعلق دارند. تا به حال نمونه کاملی از یک جمله پیچیده پیدا نکرده بودیم. استو ساند را باید به خاطر پیدا کردن مهم‌ترین متن امسال به شدت تحسین کرد. مکان این کتاب را همه در اینجا حفظ کرده‌اند و فکر می‌کنم خیلی‌ها خواهند بود که بخواهند از مکان این کتاب دیدن کنند و در مورد معنای آن فکر کنند. باز هم ممنون، استو. تریکل به سمت او چرخید و با کمی تعظیم، مؤدبانه شروع به کف زدن کرد. همه ما به او پیوستیم.

یوهانس، دانشمند علوم غذایی، برگشت و رو به من کرد و در حالی که کف می‌زدیم با لحنی طعنه‌آمیز زمزمه کرد "من دقیقاً می‌دانم که معنایش چیست، و لازم نیست زیاد به آن فکر کنم - یعنی هزار سال طول می‌کشد تا یک پاراگراف پیدا کنیم که به اندازه این جمله احمقانه معنی داشته باشد." خندیدم و سر تکان دادم. اما در درون، البته، مرا دلسرد کرد. بیش از صد سال بود که اینجا بودیم. و این مهم‌ترین متن امسال بود؟ سال گذشته بدتر از این بود - "می‌توان سگ‌ها را به رودخانه رنگ کرد." همه درباره این که جمله امسال با یک حرف بزرگ شروع شده، یک فعل کامل داشته و حتی به نظر می‌رسید که کمی منطقی داشته، متحیر بودند. اما این باعث شد که بفهمم زمان زیادی طول می‌کشد تا داستان کسی را پیدا کنیم، چه برسد به داستان من.

پس از پایان مراسم، مردم از از آنجا دور شدند. چند نفری از راه دور آمده بودند. برخی از آنها از طبقه ۱۲۸۵۳م و برخی از ۲۲۸۸۹مین ردیف قفسه آمده بودند. دانشگاه به خوبی مورد توجه قرار گرفته بود و مردم می‌دانستند که بیش از آنکه انتظارش بود مشهور شده. از اینکه در دانشکده بودم احساس خوشبختی می‌کردم. ریچل را دیدم که تنها ایستاده بود و کتابی را که تازه خوانده بود در دست داشت.

همانطور که سرش پایین بود گفتم "سلام. خوانش خوبی بود."

سرش را بالا کرد و با لبخند کمی گفت "ممنون. یک سال دیگر و یک کشف مهم دیگر."

خنده ملایمی کردم - بیشتر شبیه یک پوزخند شنیدنی بود.

گفت "همیشه بی‌ایمان، هان؟"

در حالی که برای خودم متأسف بودم، پاسخ دادم "خیلی وقت شده - دو برابر عمر من روی زمین. و من در تمام این مدت فقط یک عبارت منسجم پیدا کردم «لامپ اقیانوسی باقی مانده»..."

او خندید. "آه، بله، مم سال ۲۵م."

ادامه دادم "دقیقاً، و از آن موقع تا به حال چیزی پیدا نکردم - راستی، امروز جمله خوبی بود، اما استو خوره کتاب دارد، بیشتر روز سرش در کتاب‌هاست و آنها را بررسی می‌کند، ولی من بیش از یک ساعت نمی‌توانم سرم را در یک کتاب نگه دارم."

"آره، من هم همینطور."



لحظه‌ای در سکوت ایستادیم و پرسیدم آیا می‌توانم متن را ببینم؟ بیشتر اوقات در اختیار استو بود و او همین یک هفته پیش آن را ول کرده بود.

سرش را تکان داد و کتاب را به من تحویل داد. صفحه را باز کردم و به متن خیره شدم. وقتی دیدم آن کلمات در دریایی از حرف‌های بیهوده گنجانده شده‌اند، هیجان به سراغم آمد. کلمات واقعی، با معنا، انگار که جمله‌ای از کتابی واقعی بودند، کتابی که مدت‌ها پیش روی زمین چاپ شده بود. مدتی طولانی به آن نگاه کردم، از احساس وزن کتاب و رضایت عمیق از پیدا کردن جزیره‌ای از متنی معقول در اقیانوسی از بی‌معنایی لذت بردم.

"این امیدوارکننده است، حداقل کمی."

"بله، همین طور است... و شاید کمی ناامیدکننده."

به ریچل نگاه کردم. از آنجا که همه‌ی ما سفیدپوست بودیم، تفاوت‌های کوچک بزرگ‌نمایی می‌شدند، و کمک‌هایش او را یک جورایی متفاوت و مرموز نشان می‌دادند که تقریباً مرا می‌ترساند. می‌دانستم از چه ناامیدی‌ای صحبت می‌کند. این جمله کوچک بی‌معنی تمام چیزی بود که یک گروه بیش از هفتاد و پنج نفری توانسته بودند با صد سال تلاش بدست آورند.

او ادامه داد "و من خیلی از این موضوع خسته شده‌ام. از یکنواختی خسته شده‌ام. من از این دانشگاه خسته شده‌ام. از گوش دادن به داستان‌های زندگی مردم خسته شده‌ام. من از گوش دادن به افرادی که کتاب‌هایی را که در زمان زنده بودن می‌خواندند، و حالا تکرار می‌کنند، خسته شده‌ام." چشمانش شروع به خیس شدن کرده بود. "و می‌دانی که من از همه بیشتر از چه چیزی متنفرم؟"

تا جایی که می توانستم دلسوزانه گفتم "چی؟" اما می توانستم حدس بزنم چه می خواهد بگوید.

"از این که چیزی برای انتظار ندارم، خسته شده‌ام. از نداشتن هیچ رویایی خسته شده‌ام. صد سال - چهار برابر عمر زمینی‌ام - را صرف جستجوی کتابی کرده‌ام که جایی در این بی‌معناگی ابدی وجود دارد. دیگر نمی‌توانم این کار را ادامه دهم. خسته شده‌ام." او ناگهان با تمام قدرت به دکه لگد زد و بعد کنار آن روی زمین ول شد و گریه کرد.

برای لحظه‌ای آنجا ایستادم. چنین فروپاشی‌هایی رایج بود. همه ما از این موضوع خسته شده بودیم. اگر می‌گذاشتم مرا هم فرا بگیرد، در عرض چند دقیقه مثل او می‌شدم. کنار او زانو زدم و بلندش کردم. دیدم اشک روی صورتم جاری شده بود. تعجب کردم. چیزی در مورد آن روز - خواندن آن متن لعنتی، و ایجاد چنین بحث بزرگی در مورد چیزی چنین احمقانه، احساسات من را نیز آشکار کرده بود.

او به من نگاه کرد، متوجه شد که من هم گریه می‌کنم و لبخند زد "روز بد." موافقت کردم "روز بد." به او کمک کردم روی پاهایش بایستد، و او یک قدم برداشت و از درد چهره درهم کشید.

او با عصبانیت خندید و گفت "فکر می‌کنم انگشت پایم را شکستم."

گفتم "احتمالاً. خیلی محکم لگد زدی. فردا صبح درمان خواهد شد."

"آره. البته."

به اطرافش نگاه کرد. هنوز جمعیت زیادی در اطراف بودند. ساندر را به سمت من نگاه می‌کرد. در شگفت بودم که آیا باید برای شام به او ملحق شوم یا تمام شب با ریچل صحبت کنم. من و ساندر را حدود سه سال بود که با هم زندگی می‌کردیم. من از ساندر خوشم می‌آمد، ما اشتراکات زیادی داشتیم، و دلم هم برای او تنگ می‌شد. آن موقع که فکرش را می‌کردم برایم خنده دار به نظر می‌رسید، ولی می‌دانستم که قرار است اتفاق بزرگی بیفتد. نمی‌دانم از کجا می‌دانستم، ولی حسش می‌کردم.

ریچل نگاهی به سمتی که من نگاه می‌کردم انداخت و گفت "بهتره بری. ساندر را گرسداتش بیرون زده و از اینجا می‌توانم حسش کنم. حالم خوبه. برو. حالم خوبه."

من او را نادیده گرفتم. "تو در کاوش سال ۵۸ بودی، نه؟"

"آره."

در حالی که ساندر را هنوز از دور به من خیره شده بود، گفتم "در این باره به من بگو. فکر نمی‌کنم تا به حال نسخه تو را شنیده باشم."

او نگاهی حق‌شناسانه به من انداخت و گفت "خب، همانطور که می‌دانی هشت نفر بودیم. دکتر کامینگز همه چیز را رهبری می‌کرد. او چهار تیم هشت نفره را که قرار بود به بالا، پایین، چپ و راست بروند دور هم جمع کرد تا به انتهای سالن یا طبقه پایین یا طبقه بالا برسیم، اما ایده این بود که هیچ کدام از ما تا زمانی که به پایان نرسیدیم، بازنگردیم، حتی اگر بیست سال طول بکشد... مطمئنی می‌خواهی بشنوی؟ داستان چندان جالبی نیست."

با شدت سر تکان دادم.

"خب، من با کاساندررا در یک تیم بودم..."

"انسان شناس، درسته؟"

"نه، اقتصاددان مارکسیستی است."

"درسته. ادامه بده."

"و جد، کنراد، کاترینا، دافنه - دافنه بلند قد با موهای بلوند - مایک، رودی و داک."

برای اسم‌های آشنا سر تکان دادم.

"ما به سمت چپ رفتیم. هر روز تا ظهر پیاده روی می کردیم، بعد چیزی می خوردیم و دوباره راه می رفتیم تا شب فرا می رسید. بعد از حدود یک ماه، شروع به برخورد با افرادی کردیم که نام دانشگاه ما را نشنیده بودند. اما آن‌ها همیشه مشتاق شنیدن اخبار راه دور بودند. البته هرگز هیچ تنوعی وجود نداشت. نه آدم مسن. نه بچه‌ای. نه سیاه پوستی. نه آسیایی. نه اسپانیایی. فقط سفیدپوست‌های خسته کننده و همیشه حاضر. هر جایی که می رفتیم همه چیز متمدنانه به نظر می رسید - بر خلاف رفتار وحشی‌ها و گروه‌های متجاوز آن سوی شکاف. عجیب است که بعد از حدود شش ماه آدم‌ها کمیاب شدند. و یک هفته بعد از آن کاملاً ناپدید شدند. ما تنها بودیم. کتاب‌ها ادامه داشت. اتاق‌های خواب با همان فاصله‌ای که ما همیشه آن‌ها را دیده بودیم، سر جایشان قرار داشتند اما هیچ کس در آن‌ها نبود، کلاً هیچ آدمی نبود.

"در ابتدا لذت بخش بود. ما مثل بچه‌ها در یک جای مخفی جشن می گرفتیم، اما بعد از یک ماه احساس تنهایی کردیم. بعد از یک سال، واقعاً چیزی برای گفتن به هم نداشتیم و آنقدر روی اعصاب هم بودیم که شب‌ها در اتاق‌های جداگانه می خوابیدیم.

اما ما مسئولیت داشتیم و به راهنمان ادامه دادیم. یک سال دیگر جلو رفتیم و هیچ کلمه‌ای به هم نگفتیم. سال بعدش، دخترها با هم جمع شدند و هر از گاهی با هم صحبت می‌کردند. سال بعدش، چند رابطه عاشقانه و گفتگوهای گاه به گاه ادامه یافت. در سالگرد پنجمین سال‌مان بود که ناگهان متوقف شدیم. هیچ‌کس چیزی نگفت. ما فقط راه رفتن را متوقف کردیم، به هم نگاه کردیم و برگشتیم و به خانه آمدیم. نمی‌توانم بگویم پیدا کردن دوباره مردم چه حسی داشت. فکر می‌کنم اولین مردی که با او برخورد کردیم فکر می‌کرد که ما دیوانه شده‌ایم، اما بیش از نه سال بود که چهره آدم دیگری را ندیده بودیم و نمی‌توانستیم آن مرد را ول کنیم. مطمئنم که او احساس می‌کرد یک فرد مشهور است و همه ما داریم ستایشش می‌کنیم. نه سال تنها با هشت چهره. وحشتناک بود."

در سکوتی متفکرانه فرو رفت.

گفتم "از افرادی که بالا و پایین رفتند، همین را شنیده‌ام. بعد از مدتی مردم ناپدید شدند، اما کتاب‌ها ادامه پیدا کردند... گروهی که به سمت بالا رفتند بیست و پنج سال دور بودند، نه؟"

"بیست و سه سال، ولی چه اهمیتی دارد؟"

"و یکی از آن‌ها هرگز برنگشت؟ جولیا هیچ، اینطور نیست؟ من کمی او را می‌شناختم."

"فکر کنم آره. وقتی بالاخره برگشتند گفتند که او گفته «من نه» و به راهش ادامه

داده. نمی‌دانم هنوز دارد بالا می‌رود یا نه."

متوجه شدم که ساندر را اکنون واقعاً به من اخم کرده است. می دانستم که تا چند لحظه دیگر آشوب به پا می کند. اما من فقط می خواستم با ریچل صحبت کنم. ریچل هم متوجه ساندر را شد.

"بهتره بری. خیلی خوشحال نیست."

سرم را تکان دادم و صدایم را پایین آوردم "فکر می کنی این واقعاً یک جهنم زرتشتی است؟"

"آه. ساکن ناباور ما. چطور می توانی به آن شک کنی؟ یک دیو بزرگ به همه ما یک داستان گفته است. در هر پنجاه متر تابلویی نصب شده که به ما می گوید اینجا جهنم زرتشتی است. و من هیچ دلیلی برای شک کردن در واقعیت اینجا نمی بینم. همه ما از یک مجموعه قوانین یکسان پیروی می کنیم، یک انسجام یکسان. چرا شک داری؟"

"شک که ندارم - فقط خودم می خواهم که داشته باشم. فکر کنم به خاطر فقدان تنوع، فقدان تفاوت های ظریف، مانند رگبرگ های یک برگ، یا دانه های روی یک تکه فلدسپات، فقدان گوناگونی و جزئیات است. من مدام در مورد دیدگاه ایده آلیست ها فکر می کنم که ذهن ما در جایی در یک خم قرار دارد و همه این ها فقط نوعی برون فکنی است. اگر نگران ریزه کاری های بال یک سنجاکک نباشید، فکر می کنم این ایده ی راحت تری باشد."

ریچل مودبانه پرسید "واقعاً باور داری که اینگونه است؟ که فقط تو واقعی هستی؟"

آهی کشیدم "نه. نه واقعاً. من نمی توانم خودتونها نگاری را جدی بگیرم." به او لبخند زدم و اضافه کردم "حداقل می دانم که تو واقعی هستی."

او لبخند بزرگی به من زد، از طرز حرف زدن من خوشش آمد، اما به سرعت به جایی که ساندرا ایستاده بود نگاه کرد.

ساندرا رفته بود. خوشحال بودم. خنده دار به نظر می‌رسید که یک روز در آغوش او بخوابم و روز بعد هیچ احساسی نسبت به او نداشته باشم، مثل این که سوئیچ برق را خاموش و روشن کنید. اما نه؛ این هم صادقانه نبود. خیلی وقت بود که مشکلات روی هم انباشته شده بود. سکوت‌هایمان طولانی‌تر شده بود. بیشتر با هم جر و بحث می‌کردیم. وقتی هیچ رویایی برای بنا کردن وجود ندارد چگونه می‌توانید با کسی بمانید؟ وقتی هدفی برای رسیدن ندارید؟ بی‌معنایی؟ بی‌معنایی - این هیولایی بود که ما را در نهایت از یکدیگر دور می‌کرد. همیشه.

گفتم "مردم مدام به من می‌گویند خدا خوب است، و ما باید هر روز برای رحمتش دعا کنیم. اما چرا دعا کنیم؟ همه چیز به ما داده شده. برای محافظت؟ چرا؟ حتی اگر بمیریم، صبح روز بعد دوباره از خواب بیدار می‌شویم، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. آیا دعا باعث تسریع جستجو می‌شود؟ من هیچ مدرکی در این مورد ندیده‌ام. چرا از این خدایی که ما را به جهنمی بی‌پایان محکوم کرده تشکر کنیم؟ همه ما کم کم داریم دیوانه می‌شویم. و تکلیف چیست؟ همه ما می‌دانیم که رسیدن به آن غیرممکن است. کتابی در مورد زندگی ما؟ باید میلیاردها کتاب در این مورد وجود داشته باشد. با چه جزئیاتی؟ از دیدگاه چه کسی؟ کتابی در مورد هر ثانیه از زندگی ما کلی جلد می‌شود. کتابی درباره زندگی من از دیدگاه خودم با کتاب ناظری که مرا دوست داشته یا ناظری که از من متنفر بوده بسیار متفاوت است. کدام کتاب کتاب درست است؟" داشتم خودم

را تخلیه می‌کردم اما انگار نمی‌توانستم متوقف شوم. در این مکان رنج‌های زیادی بود، ناامیدی‌های بی‌پایان و بی‌معنی، ناکامی‌های ابدی.

ادامه دادم "پس نمی‌خواهم باور کنم. در طول زندگی زمینی‌ام، معتقد بودم که برای همیشه با همسر عزیزم زندگی خواهم کرد. من باور داشتم که روزی خدا خواهم شد. من به نیکی کردن به همسایه اعتقاد داشتم. در خانام مطالعه می‌کردم. عشریه‌ام را پرداخت کردم. به کلیسا خدمت کردم. آن خدا بیش از این خدا معقول بود، خیلی خیلی بیشتر، و با این حال آیا من در ملکوت آسمانی در کنار خانواده و دوستان در گذشته‌ام بیدار می‌شوم؟ نه، روی یک صندلی تاشو در دفتر یک دیو که پشت میز نشسته بلند می‌شوم و از پنجره پشت سرش مردمی را می‌بینم که در جهنم می‌سوزند. بنابراین تمام باورهای من در آن زمان از بین رفت. حالا چرا باید به چیزی باور داشته باشم؟ چه کسی می‌داند، شاید صد میلیارد سال دیگر کتابم را پیدا کنم. من آن را در شکاف قرار می‌دهم و بوممم، متوجه خواهم شد که نه، دین زرتشتی نیز حقیقت ندارد، در واقع این باپتیست‌ها بودند که در تمام مدت حقیقت را می‌گفتند و این فقط بخشی از رگبار اولیه خدا برای وحشت ابدی است. پس بومم، شاپالاق، و من خودم را در دریایی از گوگرد در حال جوش می‌بینم. یا شاید این یک جهنم فیلسوفِ عجیبی باشد که در آن ما باید هر جهنم ممکن را که می‌تواند وجود داشته باشد یا تا به حال بیان شده، تجربه کنیم." ناامید و افسرده نشستم. "بنابراین... حدس می‌زنم که امید چندانی به بهتر شدن اوضاع ندارم."



کنارم زانو زد و دست‌هایم را در دستانش گرفت. او چیزی نگفت؛ فکر می‌کنم واقعاً چیزی برای گفتن وجود نداشت. فردا می‌آمد، درباره چیزی بحث می‌کردیم، از دکه غذا می‌خوردیم و می‌خوابیدیم.

او متفکرانه به من نگاه کرد و با اندوه به خودش لبخند زد. "یادم می‌آید وقتی برای اولین بار به اینجا رسیدم، یک گیاه خوار بودم که عمیقاً متعهد به صرفه‌جویی در زنجیره غذایی بودم. وقتی زنده بودم، نمی‌خواستم جزوی از بی‌رحمی نفرت‌انگیز صنعت غذایی باشم. سپس یک روز کسی که غذا خوردن من را تماشا می‌کرد گفت «چی، به نظرت جایی در جهان بزرگتر، یک جور جهنم وجود دارد که مردم در آنجا یک مرغداری را اداره می‌کنند؟ و یک جهنم دیگری که در آنجا این غذاها را برای دکه‌ی ما درست می‌کنند و با یک جور تسمه نقاله به اینجا می‌فرستند؟» پوچی آن هرگز مرا رها نکرده. اینجا نمی‌توانیم به هیچ چیز اهمیت بدهیم. ما نمی‌توانیم تفاوتی ایجاد کنیم - همه چیز از معنا تهی شده، ما نمی‌دانیم چیزها از کجا می‌آیند یا به کجا می‌روند. هیچ بستری برای زندگی ما وجود ندارد. همه ما سفیدپوست هستیم، آدم‌هایی برابر، نمونه‌هایی از همان پوچی که بارها و بارها تکرار می‌شوند. سعی می‌کنیم با دانشگاه کمی امید یا معنا از آن بیرون بکشیم، اما در نهایت چیزی برای معنا بخشیدن به آن وجود ندارد. ما لعنت شده‌ایم."

این را سرد و بدون شکوه گفت و به دستانش خیره شد، سپس افزود "خب، حداقل می‌توانم از یک استیک لذت ببرم. مطمئنم ارتباطی با یک گاو ندارد. چطور ممکن است ارتباط داشته باشد؟"

سرم را تکان دادم و دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم. کمی سرد بود، اما فیزیکیش واقعی و نرم بود. به آرامی انگشتانش را مالیدم و کف دستش را با شستم. ماساژ دادم. احساس آرامش کرد و آه کشید. نه گاو، نه مرغ و نه خوک با غذای ما ارتباط نداشت، در این رابطه مطمئن بودم. اینجا زندگی وجود نداشت. جهنم یک ماشین بود. به جز ما. اینجا، دست او در دست من تنها واقعیتی بود که ما را از صدای سرد جهنم جدا کرد. دستش را مالیدم و آهی کشید. این معنایی نداشت؟ چیزی نبود که بشود به آن تکیه کرد؟ می توانستم با این یکی باشم. نمی توانستم رابطه دیگری تشکیل دهم، اما شاید دست او در دست من کافی بود، هم کافی بود و هم لازم. در جهنم هیچ حس مکانی وجود نداشت، چون همه جا یکسان بود. یکنواخت یکنواخت. مکانی بی مکان. مکانی بدون بستر. اما، اینجا، حالا، می توانستم دستش را بمالم و او آه بکشد. او یک تفاوت بود. شاید هر شخص تنها تفاوتی بود که در تمام این تالارهای بی تغییر کتابها، دکهها، ساعتها و فرشها وجود داشت و آن، و آن، حداقل، تنها چیزی بود که باید نگهش می داشتیم.

متوجه شدم ما تنها هستیم. یک نفر همان لحظه گفته بود که یک جمله دیگر حدود صد طبقه بالاتر پیدا شده است و همه برای دیدن آن هجوم برده بودند.

به من نگاه کرد و گفت "می خواهی بالا بروی و متن را ببینی؟ شاید ناامیدی امروز را جبران کند."

دستش را رها نکردم.

"ریچل، اگر می‌خواهی می‌توانی بروی... " من هیچ وقت نتوانستم حرفم را تمام کنم، چون مرا بوسید. عمیق‌ترین و رضایت‌بخش‌ترین بوسه‌ای که در صد سال اخیر تجربه کرده بودم. ما هرگز نفهمیدیم که آن متن چه بود.

آیا تا به حال کسی را برای هزار سال دوست داشته‌اید؟ شرط می‌بندم غیرممکن است، اما ما برای این مدت با هم بودیم. هزار سال با هم در تالارهای جهنم سفر کردیم. به یاد ندارم با هم دعوا کرده باشیم. او مثل یک سحر بود. شب‌ها شگفت‌انگیز بودند. روزها پر از خنده و گفتگوهای طولانی و آهسته. یک بار به مدت پنجاه سال درباره سگ‌ها بحث می‌کردیم و تصمیم گرفتیم چند سالی را تظاهر به سگ کنیم، چهار دست و پا بدویم و فقط غذای سگ بخوریم، یا گهگاه استخوان‌های گوشتی را بجویم. به طرز عجیبی این کار را کردیم و چند نفر به جمع ما پیوستند. تشک‌ها را با دندان از روی تخت‌ها پایین کشیدیم و روی زمین خوابیدیم.

در ۷۰۸مین سال زندگی مشترکمان، یک بازی گرگم به هوای عالی را شروع کردیم که صدها نفر را درگیر خود کرد و بیش از دوازده سال به طول انجامید. ما یک سری استراتژی‌های پیچیده برای آزادی زندانیان و به دست آوردن متحد در زمانی که با هم بودیم - و همیشه با هم بودیم - ایجاد کردیم. ما یک تیم بودیم، من و ریچل. اوه، خیلی دلم برایش تنگ شده. فکر می‌کنم عشق ما می‌توانست تا ابد دوام بیاورد. مطمئنم که این اتفاق می‌افتاد. او خیلی... نه، سعی نمی‌کنم با به زبان آوردنش در کلمات و جملات کوتاه ارزشش را پایین بیاورم. عاشقش بودم. همین کافی است.



# سال ۱۱۴۵: فقدان بزرگ

همه چیز زمانی شروع به فروپاشی کرد که دیردان، "پیامبر عذاب و حقیقت"، محبوبیت یافت و پیروانی متشکل از چند ده هزار مرد و تعداد انگشت شماری زن او را دنبال کردند. او ادعا می‌کرد که از آن سوی شکاف آمده و خود خدا او را ملاقات کرده است. خداوند شبانه در اتاقش ظاهر شده و به او دستور داده که برخیزد و حقیقت را بشنود. گفت‌وگوی او با خدا به این شرح است:

**خداوند. جلوی من زانو بزن ای لجن. جهنم نشین. به خدای بزرگی که انقراض شما را در دست دارد، خیره شوید. زانو بزن، ای کمتر از یک کرم. بلرز، لکه‌ی ننگ وجود، شیطان صفت و بدذات نامقدس.**

**دیردان. سخن بگو ای بزرگ. بنده شما هستم.**

**خداوند. تو بنده‌ی من نیستی چرک دهان. تو برای من ارزش کمتری از آن کرم نیمه پوسیده‌ای داری که به عنوان غذای ناتمام پرنده‌ای دور انداخته شده تا در جوی بخشکد و بپوسد. مرا با فریادهای «بنده»ی توام آزار مده و در گوشم تملق‌های بیهوده مگو.**

## دیردان. چشم پروردگار.

خداوند. اما من تو را وسیله‌ای خواهم ساخت. به کسانی که در این جهنم هستند باید آموزش داده شود که در گناهشان چه کسی را آزرده‌اند. باید کاری کرد که خشم من را احساس کنند. زمان آن فرا رسیده است که آن‌ها تازیانه بخورند. تو مثل شلاقی در دست من خواهی بود. تو شمشیری در مشت گره کرده من خواهی بود. شما آن‌ها را مجازات خواهید کرد. روزهای آرامش در این جهنم به پایان رسیده است. آن‌ها را بارها و بارها بکشید. به آن‌ها تجاوز کنید، شکنجه‌شان دهید، باعث درد و سوختن‌شان شوید. لحظه‌ای آرام‌شان نگذارید. خشم ناشی از گناهان و عصیان‌هایشان را به آن‌ها بیاموز. وقتی بیدار هستند به آن‌ها حمله کنید. وقتی خواب هستند به آن‌ها ضربه بزنید. بدون ترحم تکه تکه‌شان کنید. بی هیچ رحمی سلاخی‌شان کنید. اکنون روز موعود فرا رسیده است. وحشت یک خدای عادل را به آن‌ها بیاموز!

## دیردان. انجام خواهد شد.

و بدین ترتیب دیریت‌ها مانند طاعون گسترش یافتند. تعداد آن‌ها با بهشت روشنی که به آن‌ها وعده داده شده بود، افزایش یافت. تعداد آن‌ها طی یک سال به هزاران نفر رسید. آن‌ها در آن سوی شکاف، در هر دو طرف کتابخانه، نیروهای تازه نفسی به خدمت گرفتند. هرگز چنین وحشتی را ندیده بودیم. آن‌ها در دسته‌های ده تا سی مرد و گاهی

چند زن شکار می کردند. آن‌ها سوگند خورده بودند که تا آنجا که می توانند رنج ایجاد کنند. اگر به آن‌ها ملحق نمی‌شدی برای روزها تو را زندانی می‌کردند. شکنجه‌ها می‌کردند. توصیفش نمی‌کنم. از توان من خارج است. ما مثل حیوانات شدیم. ما فرار کردیم. پنهان شدیم. دویدیم. مراقب هر دو طرف کتابخانه بودیم، چون دو طرف با هم کار می‌کردند تا ما را شکار کنند. ما فقط می‌خواستیم به جایی سفر کنیم که هیچ کس در آنجا نبود، اما دیریت‌ها هر چهار جهت را با دقت نگهبانی می‌دادند.

یک روز، در این دوره‌ی وحشت، دو نفر از یکی از پلکان‌های نزدیک جایی که ما در حال خوردن غذا بودیم بیرون جهیدند. چهره‌هایشان در وحشتی آشکار کشیده و چین خورده شده بود. آن‌ها به ما نگاه کردند و فریاد زدند "فرار کنید!"

می‌دانستیم چرا. ما به هیچ هشدار دیگری نیاز نداشتیم. من و ریچل از جا پریدیم. با حداکثر سرعت به سمت چپ دویدیم. می‌توانستیم ببینیم که در آن سوی شکاف دیریت‌ها گروهی را به سمت جای ما هدایت می‌کردند. ما سریع‌تر دویدیم. ناگهان از راه پله‌ها گروهی در مقابل ما ظاهر شدند. توقف کردیم و به طرف دیگر پیچیدیم، به سرعت به طرف پلکان دیگری که در آن نزدیکی بود دویدیم و به سمت پایین حرکت کردیم. در حالی که حیواناتی که مثل گرگ‌ها پشت سرمان نفس نفس می‌زدند و ما را دنبال می‌کردند، از پله‌ها پایین پریدیم. به سرعت به سطح دیگری رسیدیم و به سمت راست رفتیم. باید می‌رفتیم چپ. اگر در این ابدیت دیوانه‌کننده یک آرزو داشتیم، اگر می‌توانستیم در این جای تهی تنها یکی از دعاها را مستجاب کنم، تنها چیزی که می‌خواستیم این بود که به جای راست به سمت چپ پیچیده بودیم. چرا؟ چرا؟ از آن زمان تا به حال سؤال من این بوده است.

ما را محاصره کردند. دسته دیگری از راه پله‌های جلوی ما ظاهر شدند و دور و بر ما را گرفتند. چشمانشان وحشتناک بود و چهره‌هایشان جز خشم و نفرت چیزی از خود بروز نمی‌داد. آن‌ها با چماق و نیزه‌هایی که از استخوان گاو و گاومیش ساخته شده بود، به آرامی به سمت ما حرکت کردند.

ریچل رو به من کرد. او به طرز شگفت‌آوری آرام به نظر می‌رسید. لبخند زیبایی بر لبانش نقش بست و گفت "دوستت دارم."

سپس از نرده بالا رفت و پرید. چند بازو دراز شدند تا جلوی او را بگیرند و او را عقب نگه دارند، اما دیگر خیلی دیر شده بود. با این حال بازوان زیادی مرا گرفتند و محکم به نرده چسباندند. سقوط او را تماشا کردم. جیغ نمی‌کشید، فقط به سمت پایین سقوط می‌کرد، پایین، پایین و پایین. دیریت‌ها همه با شادی و خنده او را تماشا می‌کردند که کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد، تا اینکه به عنوان یک نقطه بی‌نهایت کوچک با نقطه‌گریز همیشگی ادغام شد و وجود مرا از روشنایی انداخت. تنها دلخوشی‌ام رفته بود.

به هوای خالی زیر پایم گفتم "من هم دوستت دارم." با استخوان به سرم زدند و جز سیاهی چیزی ندیدم.



وقتی به هوش آمدم، متوجه شدم که جابه‌جا شده‌ام و دارم زیر یکی از تخت‌های اتاق خواب را نگاه می‌کنم. بعد احساس درد شدیدی کردم و همه چیز دوباره سیاه شد. دوباره بیدار شدم، متوجه همان منظره‌ای شدم که قبلاً دیده بودم، صدای سوت چیزی



را شنیدم، مثل زمانی که چوب بیسبال در هوا تاب می خورد، و دوباره تاریکی. این سی و هفت روز ادامه داشت، که برای من فقط چند ثانیه طول کشید.

فکر کردن تکه تکه در طول بیش از یک ماه برای من تازگی داشت، اما زمان و تمرین باعث افزایش کارایی تفکر شد. من تا قبل از اینکه دوباره با چماقی بیهوش شوم حدود شش ثانیه فرصت داشتم. تقریباً دو ثانیه از این زمان صرف این می شد که به خودم فرآیند تفکر را یادآوری کنم، و سپس چهار ثانیه باقی مانده را به بررسی موقعیتم اختصاص می دادم. جمعا در کل یک ماه فقط سه دقیقه هشیار بودم، اما در این سه دقیقه نقشه ای کشیدم و به جایی رسیدم که آماده اجرای آن بودم.

به محض بیدار شدن، با حداکثر سرعتی که می توانستم در جهت دور شدن از مهاجم نامرئی ام غلت زدم. سپس با حفظ فاصله بین خودم و مهاجم، از جا پریدم و به سرعت برگشتم تا با ضاربم روبرو شوم. او با یک استخوان ران گاو بزرگ ضربه می زد و از اینکه دید من غلت زدم، مبهوت شده بود.

از اینکه خودم را در یکی از اتاق های کوچک کنار تخت دیدم تعجب نکردم، اما ضارب من نشسته بود و چشمانش را می مالید.

"خب، خب، خب، تو فرار کردی. حداقل من رکورد هیگینز را شکستم، اما حتی به رکورد بارلی نزدیک هم نشدم." مرد بلند شد و به من نگاه کرد.

"یه قهوه می خوای؟"

چند نفر دیگر هم بلند شدند، چند نفر به حمام رفتند و عده ای هم به سمت دکه رفتند. ناگهان متوجه شدم که در نزدیکی هر تخت، بدنی مچاله شده، بی حرکت دراز

کشیده و خون تازه‌ای روی زمین زیرش جمع شده. از دیدن این منظره حالم بهم خورد.  
این افراد چه کار می‌کردند؟

مشکوکانه گفتم "شاید مقداری آب پرتقال."

مرد شانه بالا انداخت و به من اشاره کرد که به دکه بروم.

او هشدار داد "سعی نکن فرار کنی. تو برده‌ای."

پرسیدم "برده؟"

"درسته، شما توسط انجمن برادری به خدمت گرفته شده‌اید. شما به ما خدمت خواهید کرد، یا به عنوان یک قربانی صبحگاهی مورد استفاده قرار می‌گیرید، درست مانند ماه گذشته. همانطور که استاد تعلیم می‌دهد، «کشتن یک گناهکار در صبح هنگام، آغاز یک روز مبارک است.»"

توان صحبت نداشتم.

"فرستی برای فرار از هر دوی این سرنوشت‌ها وجود دارد و آن پیوستن به ما و ادای سوگند است. یکی از معلم‌ها امروز صبح بعد از صبحانه به شما آموزش می‌دهد. برو برای صبحانه چیزی بگیر." و به حمام رفت. مات و مبهوت آنجا ایستادم.

مرگ دور و برم را فرا گرفته بود، اما آن‌هایی که هنوز زنده بودند به نظر اهمیتی نمی‌دادند. آن‌ها قدمی برداشتند و مثل یک صبح معمولی روی بدن‌های مختلف مانور دادند. از اتاق خارج شدم و به سمت دکه رفتم و یک آب پرتقال سفارش دادم. همه جا پر از بدن بود، یا شاید باید گفت اجساد. مردم در راهروها متلاشی شده بودند. برکه‌های تازه‌ای از خون زیر بسیاری از بدن‌های درهم پیچیده را گرفته بود. یک نفر را دیدم که

توسط چند نفر دیگر مورد ضرب و شتم قرار گرفت. او را آنقدر کتک زدند تا به زمین افتاد و سپس آنقدر به او لگد زدند تا مرد. به نظر می‌رسید هیچ کینه توزی در اعمال آن‌ها وجود ندارد. انگار حوصله‌شان سر رفته بود و مراسم صبحگاهی را که باید انجام می‌شد انجام می‌دادند، مثل شانه زدن موهایشان یا سفارش غذا از دکه.

به سمت نرده رفته و نگاهی به ژرفا انداختم و به پرش ریچل فکر کردم، که برای من فقط چند دقیقه پیش بود، اما در واقع می‌دانستم که برای هفته‌ها پیش بود. موجی از اندوه و غم و فقدان بر من مستولی شد، و درست در همین لحظه صدایی گفت:

"به پریدن فکر نکن. قبل از اینکه پایت را روی نرده بگذاری، تو را می‌گیریم. و بعد آنقدر شکنجه‌ات می‌دهیم تا برای ابد پشیمان شوی. نکته‌ی جالب ماجرا آن است که هر روز می‌توانیم کار را از نو شروع کنیم. اینجا افرادی را داریم که برای بیش از یکسال است که دارند شکنجه می‌شوند. البته گناهکاران بزرگی هستند. سزاوار عذابشان هستند. این طرح بزرگ خداوند است."

طوری به او خیره شدم که انگار دیوانه است.

"بهش عادت می‌کنی. منظورم جیغ آنهاست. همه این‌ها کار خداست."

او برای لحظه‌ای ناراحت به نظر می‌رسید و سپس روی برگرداند. یک دقیقه در سکوت ایستاد و دوباره به سمت من برگشت.

"بیا بریم."

مرا به طرف پلکانی هدایت کرد. مرا با چهار مرد دیگر روی یکی از پله‌هایی که به سمت بالا منتهی می‌شد نشانند. هنوز هیچ زنی ندیده بودم، اما شنیده بودم که بعضی از دیریت‌ها زن هستند. نه زیاد، بلکه تعداد کمی.

مردی وارد شد و جلوی ما ایستاد، پشت به راهرو. او هیچ فرقی با ما نداشت، با همان موهای کوتاه و لباس‌هایی که همه ما داشتیم. نمی‌توانستم بگویم که او یک زندانی بود یا یک اسارت‌گر، تا اینکه اعلام کرد "من دیردان هستم."

خون بدنم یخ زد. روده‌هایم به گلویم رسید و حس کردم دارم خفه می‌شوم. این مردی بود که سال‌ها رنج و درد را برای هزاران نفر به ارمغان آورده بود. این مردی بود که ریچل را مجبور کرد درون شکاف بپرد. آنجا در مقابل من، تنها چند قدم آن طرف‌تر، مرد بدترین کابوس‌هایم ایستاده بود. مشت‌هایم گره شدند، خشم درونم جوشید.

"به حرف‌های من گوش دهید تا از این مکان نجات پیدا کنید. مرا نادیده بگیرید تا بیش از آنچه هرگز تصور می‌کردید رنج ببرید. من گرز خدا هستم. من سنجشگر او هستم، قضاوت او..."

من حال شما را با حرف‌های او بهم نمی‌زنم. او متکبر بود و خیلی به خودش اطمینان داشت. او نمی‌توانست از چیزی جز شکوه خود در جهان آینده صحبت کند. دیوانه بود. آیا دیوانگی در اینجا ممکن بود؟ ظاهراً.

وقتی حرفش تمام شد، با لبخند گفت "این تصمیمی است که باید بگیرید. شما می‌توانید به ما پیوندید و درد و رنج تحمیل کنید یا..." و لحظه‌ای درنگ کرد، "شما می‌توانید یکی از کسانی باشید که رنج به آن‌ها تحمیل می‌شود."

"اگر به ما بپیوندید، یک موکل به شما اختصاص داده می‌شود، کسی که پیشنهادی را که اکنون به شما می‌دهم رد کرده است. شما باید این مکان را با حداکثر توانایی رقت بار خود به جهنم تبدیل کنید. شما باید مرا متقاعد کنید که این گناهکار را به حد اعلا‌ی توانایی‌های خود رنج داده‌اید. نگران نباشید، آموزش خواهید دید..."

به روده درازی‌اش ادامه داد، اما دو نگهبان که در کنارش ایستاده بودند برای لحظه‌ای او را ترک کردند. از بالای پله‌هایی که روی آن‌ها نشسته بودم، صدای جیغ و داد می‌شنیدم. و دو نگهبانی که دیردان را برای لحظه‌ای ترک کردند تا به صدا گوش کنند، به سمت هیاهو رفتند - هیچ‌کس بین دیردان و پاگرد، راهرو و نرده باقی نماند. تردید نکردم. هرگز چنین احساس خشم و انتقامی به من دست نداده بود. او ریچل را از من گرفته بود. دوستانم را شکنجه کرده بود. آرامش را از ما ربوده بود. همه این توجیه‌ها بعداً اتفاق افتاد. در آن لحظه که متوجه فرصت شدم، هیچ تردیدی نکردم. طی یک ماه یاد گرفته بودم که چگونه در چند ثانیه فکر کنم و سرعت عمل داشته باشم. از روی پله‌ها پریدم و با سرعت یک مدافع فوتبال آن موجود پست را با تمام قدرتی که از دست دادن ریچل درونم به وجود آورده بود از زمین کندم و با خودم به سمت نرده‌ها بردم و هردومان را درون شکاف پرتاب کردم.

دور کمرش حلقه‌زده بودم و وقتی وارد شکاف بزرگ بین دو دیوار کتاب‌ها شدیم، ره‌ایش نکردم. او دیوانه‌وار لگد می‌زد و فریاد می‌زد که مرا خواهد کشت. و این کار را کرد. دور کمرش حلقه‌زده بودم، او چرخید و سرم را گرفت و آنقدر سریع پیچاندش که گردنم شکست.

صبح هنوز در حال سقوط بودیم. کمی ناامید شده بودم، چون می دانستم که با سرعتی در حدود صد مایل در ساعت سقوط می کنیم، و امیدوار بودم که پس از یک شبانه روز به ته رسیده باشیم. ترس شدیدی که نکند بی انتها باشد در وجودم جوشید. فکر می کنم همین ترس بود که خیلی از ما را از پریدن باز داشته بود. تخمین زدم که ما هزار و پانصد مایل را طی کرده بودیم، و هنوز به ته نرسیده بودیم.

دشمنم هنوز با من بود. او حدود دویست فوت بالاتر از من بود و دست و پاهایش را از چهار جهت باز گذاشته بود، و از آن بالا درست به من خیره شده بود. هنوز داشتم دست هایم را مثل مرغی که از انباری بیرون پرت شده باشد هر از گاهی تکان می دادم، اما به نظر می رسید که او کنترل بدنش را در دست دارد. فکر می کنم او تمام روز را برای تمرین وقت گذاشته بود، درست در همان حالی که من مثل یک حشره مرده و درمانده در حال سقوط بودم. نگاهش با نفرت خالص و مطلق همراه بود. دست و پاهایش را تکان داد تا به من نزدیک تر شود و شروع به فریاد زدن بر سر من کرد.

"ای کرم چندش! می دانی با چه کسی می جنگی؟ ای سگ! تو با خدا می جنگی! با خدا. تو..." نتوانست جمله اش را تمام کند. دست هایم را به پهلو گره کرد و مستقیم به سمت من خیز گرفت. ابتدا سرش به سمت من آمد. سعی کردم جاخالی دهم، اما همانطور که او به نظر می رسید یک موشک هدایت شونده است، من کاملاً کنترلم را از دست دادم. سرمان مثل دو خربزه توخالی به هم خورد.

وقتی بیدار شدم، مدت زیادی طول کشید تا او را پیدا کنم. سعی کردم به اطراف نگاه کنم، اما هنوز کنترلم را در دست نداشتم، بنابراین از ترفند او استفاده کردم و بازوهایم را باز کردم، و متوجه شدم که در حال تثبیت شدن هستم. با یادآوری کامل

گذشته، به تصاویری که از چتربازان دیده بودم فکر کردم و سعی کردم حرکات بدن آنها را تقلید کنم. بعد از یکی دو ساعت عملکردم کاملاً خوب شد و حتی می توانستم مسیرم را کنترل کنم.

بالاخره متوجه شدم که دیردان حدود سیصد یارد پایین تر از من بود. فکر اینکه بعد از رسیدن به ته ژرفا باید با او سر و کله بزنم حالم را بد کرد، اما به ذهنم خطور کرد که ریچل هم آنجا خواهد بود. همینطور دیگرانی که به خاطر کثافت کاری های این مرد شیطانی مجبور به پریدن شده بودند. فکر می کردم وقتی با ته برخورد کنیم، متحدان زیادی خواهیم داشت.

دشمنم به سختی تلاش می کرد بدنش را پهن کند تا سرعت سقوطش را کند کند. او از نظر بدنی سنگین بود - عضلانی تر از من - و ظاهراً با اصطکاک کم تر کمی سریع تر سقوط می کرد. گاهی به من نگاه می کرد و چیزهایی را فریاد می زد که نمی توانستم بشنوم، اما من هم یاد گرفته بودم سرعتم را کم کنم. در طول روز شروع به احساس گرسنگی و تشنگی کردم. به پایین سقوط می کردیم و من دیدم که دشمنم به آرامی دور تر و دور تر می شود. من مدام بازوهایم را زاویه می دادم تا از او دور شوم و به نظر می رسید که در جهات مختلف در حال حرکت بودیم. این احساس عجیبی بود، سقوط برای مدت طولانی. باد در گوشم غرش می کرد، اما آرامشی در آن وجود داشت، حس آرامش بخشی از آزادی که قبلاً هرگز نمی شناختم. باید اعتراف کنم که از آن لذت می بردم. به شدت از آن لذت می برم. تجربیات جدید در جهنم کم بود و من حالا یک توپ برای سرگرم شدن داشتم. برنامه ریزی کردم وقتی به پایین رسیدم، با ریچل بالا برویم و دوباره بپریم. طبقات با سرعت حیرت آوری از کنارم می گذشتند. گاهی می دیدم

که مردم می ایستند و به من خیره می شوند. برخی با ترحم نگاه می کردند، بعضی ها از روی سرگرمی، و برخی با این حالتی که آفت جهنمیان بود: ملال. از دیدن این همه آدم شگفت زده شدم، چون می دانستم مدت زیادی است که دارم سقوط می کنم. آیا مسافران سال ۵۲ تا این حد پایین آمده بودند؟ چقدر تا پایین فاصله است؟

درست قبل از خاموش شدن چراغ ها، آخرین نگاهم به دیردان افتاد. از دور مثل نوک سوزن بود، بسیار پایین تر از من بود و ما با فاصله زیادی از هم جدا شده بودیم. وقتی تاریکی مطلق اطرافم را فرا گرفت، احساس امنیت عجیبی کردم. ساعت ها بیدار ماندم، اما درست قبل از طلوع آفتاب، آن لحظه اجتناب ناپذیر که هیچ کس در جهنم تا به حال نتوانسته بیدار بماند، آن ساعت عجیب که کتاب ها باز می گردند، مردگان زنده می شوند، و همه زخم ها التیام می یابند - به خواب رفتم و تا روشن شدن چراغ ها بیدار نشدم.

دیردان رفته بود. دیگر قرار نبود او را ببینم. از آن زمان تا به حال دیگر ندیدمش. او هم مثل من در کتابخانه گم شده است. تنها. نمی دانم که آیا هنوز احساس می کند که مشقت خداست؟

خیلی تشنه ام شده بود. گرسنه هم بودم، اما تشنگی از همه چیز بدتر بود. در طول روز از کنار صدها آبخوری و دکه رد می شدم و جز تماشای گذر آن ها کاری از دستم بر نمی آمد. دهانم خشک شده بود و زبانم در دهانم به ترک افتاده بود. سعی کردم با تمرین پرواز ذهنم را از نگرانی ها دور کنم. متوجه شدم که با بردن دست هایم زیر لباسم و خم کردن آن ها زیر پارچه می توانم کنترل خوبی روی جهت حرکتم داشته باشم. یاد گرفتم که سرعتم را کم یا زیاد کنم، همچنین می توانستم کمی به مسیرم جهت دهم،



اما حرکت رو به پایین بر هر کاری که انجام می‌دادم غالب بود، و حتی زمانی که کمی حرکت افقی انجام می‌دادم، همچنان با سرعت شگفت‌انگیزی به سمت پایین سقوط می‌کردم. به یاد آوردم که در هوا، محدودیتی برای سرعت سقوط شما به دلیل اصطکاک وجود دارد. با حافظه کاملم به یاد آوردم که سرعتش حدود ۱۲۰ مایل در ساعت است.

با پایان یافتن روز، تشنگی من غیر قابل تحمل شده بود. تمام استخوان‌هایم درد می‌کرد. خوابم برد و خواب دیدم که دارم آب می‌خورم. اما مهم نبود که چقدر در خواب می‌نوشیدم، انگار آب تشنگی‌ام را کم نمی‌کرد. گلویم همچنان درد می‌کرد، بنابراین سعی می‌کردم بیشتر بنوشم، اما چیزی تغییر نمی‌کرد. در طول شب بارها به خاطر تشنگی از خواب می‌پریدم. چرا خداوند این جهنم را طوری ساخته بود که صبح‌ها هر زخمی فوراً التیام یابد، اما فقط دکه می‌توانست گرسنگی و تشنگی را از بین ببرد؟

سه روز بعد چشمانم فقط تیره و تار بود. زبانم در دهانم ورم کرده بود و تمام استخوان‌هایم درد می‌کرد. فکر کردم برای لحظه‌ای شنیدم که مردم به من آب تعارف می‌کنند. یک لحظه فکر کردم ریچل در حالی که یک پارچ بزرگ آب پرتقال در دست داشت و سعی می‌کرد آن را به من بدهد، کنار من آمد، اما هر بار که دستم را دراز می‌کردم از دسترس خارج می‌شد. خواب، رویا و بیداری همه آشفته شدند. دیگر نمی‌توانستم به وضوح ببینم و همه چیز مبهم بود. بالاخره باید از تشنگی مرده باشم، چون یک روز صبح با احساس عالی از خواب بیدار شدم. دیگر تشنه نبودم. گرسنه بودم ولی نه در حد صبح‌های دیگر. بعد از این همه روز بدبختی و زجر احساس فوق‌العاده‌ای داشت.

هنوز در حال سقوط بودم. هنوز گاه و بی‌گاه با آدم‌هایی که با سرعت از کنار دیدم می‌گذشتند چشم در چشم می‌شدم، اما کم کم داشتند پراکنده می‌شدند. گاهی چندین طبقه می‌گذشت تا گروه دیگری از آدم‌ها را ببینم. ته آن چقدر پایین بود؟ نباید تا حالا بهش می‌رسیدم؟

نمی‌خواستم یک بار دیگر از تشنگی بمیرم.

تصمیم گرفتم سعی کنم به سمت پشته‌های کتاب حرکت کنم. اول به دیوار نزدیک شدم، دست‌هایم را در لباسم فرو کردم، و سعی کردم با فشار دادن دستانم به دیوار سرعت خودم را کم کنم. این کار جواب نداد. فقط به نظر می‌رسید که خودم را از دیوار دور می‌کنم.

متوجه شدم که فقط باید سوپرمن بود تا بتوانم خودم را وارد یکی از طبقه‌ها کنم. بین نرده و سقف هر طبقه یک محدوده‌ی باز هشت فوتی قرار داشت که من باید به صورت افقی خودم را وارد آن محدود هشت فوتی می‌کردم. بنابراین وقتی به آن محدوده می‌رسیدم باید حدود دو فوت خودم را به صورت افقی به سمت جلو هل می‌دادم. برای انجام این کار سرعتم بیش از حد زیاد بود، و حتی با خم کردن دستانم که لباسم را به شکل بال در می‌آورد باز هم آنقدر صاف نمی‌شدم که بتوانم به صورت افقی وارد محدوده هشت فوتی بین نرده و سقف شوم. اما باید تلاش می‌کردم، در غیر این صورت هرگز یاد نمی‌گرفتم که چطور.

خودم را کش و قوس دادم تا امتحان کنم. کارم بد نبود؛ درست کنار نرده‌ها پرواز می‌کردم، اما هنوز سرعت سقوطم زیاد بود و نمی‌توانستم وارد آن محدوده هشت فوتی شوم. آن پایم را که به نرده‌ها نزدیک‌تر بود به سمت اولین نرده‌ی در دسترس بردم و

توانستم داخل آن محدوده‌اش کنم. ولی پایم با چنان شدتی به نرده برخورد کرد که احساس کردم پایم کنده شد و از شدت ضربه شروع کردم به چرخیدن در هوا. پایم شکسته بود و استخوان رانم از لگنم زده بود بیرون. غلت زدن کمی به کاهش درد نکرد. من هرگز در زندگی‌ام این همه درد را نه روی زمین و نه در جهنم تجربه نکرده بودم. شوکه شدم و خوشبختانه بیهوش شدم. وقتی بعد از ظهر بیدار شدم، دردم غیرقابل تحمل بود. باید کاری انجام می‌دادم، بنابراین سرم را به سمت نرده‌ای که کنارم می‌گذشت گرفتم تا در حال سقوط با آن برخورد کند.

صبح روز بعد سالم خوب شد. همه چیز خوب شده بود، اما من هنوز در حال سقوط بودم. تصمیم گرفتم دوباره امتحان کنم. کنار نرده‌ها آرایش گرفتم و سعی کردم تا جایی که می‌توانستم به صورت افقی وارد محدوده هشت فوتی بشوم. این بار برنامه بهتری داشتم. مثل دفعه قبل پایم را به آن طرف نرده هدایت کردم و دوباره شکست، اما وقتی شروع کردم به چرخیدن، سعی کردم دست‌هایم را دور نرده طبقه بعدی بیندازم. اگرچه احساس می‌کردم که بازوهایم نیز از جا کنده شده‌اند، اما پاهایم را به اطراف و داخل فضای بین آن طبقه و طبقه پایین چرخاندم. هر دو پایم وارد محدوده شدند و برای یکی دو لحظه آنقدر سرعتم کم شد که مثل یک بچه که در پارک از پاهایش آویزان نرده‌ها می‌شود، من هم آویزان بودم ولی وزن بدنم به اندازه‌ی کافی روی نرده نیفتاده بود و با دو دست و یک پای شکسته دوباره افتادم و به سقوطم ادامه دادم. مجبور نبودم زیاد منتظر بمانم، دوباره سرم را به نرده‌ای کوبیدم تا درد را فراموش کنم.

روز بعد دوباره همین کار را امتحان کردم و تقریباً نزدیک بود وارد شوم. اگر کمرم نمی‌شکست، شاید می‌توانستم فرود بیایم. روز بعدش، با بهبود جهت افقی و کاهش سرعتم با استفاده از دست و پایم روی دیوار، در نهایت این کار را انجام دادم. روی زمین فرود آمدم. هر دو پا، هر دو دست و خوشبختانه گردنم شکسته بود. اما دراز کشیده بودم و فقط سرم را احساس می‌کردم، می‌توانستم بینم روی زمین افتاده‌ام. دیگر نمی‌افتادم. اگر می‌توانستم پاهایم را حس کنم می‌رقصیدم.

از حال رفتن اما بعد اواخر بعد از ظهر بیدار شدم و دیدم مردی به من خیره شده است.

معلوم بود که در حوضچه‌ای از خون دراز کشیده‌ام و حتماً منظره‌ی دست‌ها و پاهای پیچ خورده و شکسته برایش عجیب بوده. نمی‌توانستم حرف بزنم اما فکم را تکان دادم. او به من نگاه کرد و به وضوح متعجب بود که چه اتفاقی افتاده است. سپس با مهربانی پرسید "کتک خوردی؟"

هیچ جوابی نمی‌توانستم بدهم. تقلاهای مرا دید و کنارم چمباتمه زد. "برای آره یک بار پلک بزن و برای نه دوبار."

یک بار پلک زدم.

سرش را خاراند و با خودش گفت "چطور به این وضع افتادی؟ خودت اینکار رو با خودت کردی؟"

مردد بودم، نمی‌دانستم چطور جواب بدهم، اما دو بار پلک زدم و بعد یک بار پلک زدم.

پرسید "یعنی یه جورایی؟"

یک بار پلک زدم.

کم کم داشتم هشیاری ام را از دست می‌دادم، و او متوجه شد که من دارم از حال می‌روم.

قبل از اینکه از حال بروم با عجله پرسید "دوست داری تو رو بکشم؟"

لبخند ضعیفی زدم و یک بار پلک زدم.

روی تخت از خواب بیدار شدم! من فقط به سقف خیره شدم و از احساس امنیت دنجی که به من دست داده بود و دیگر سقوط نمی‌کردم لذت بردم. در اتاق تنها بودم و نمی‌دانستم مردی که دیروز دیده بودم کجا رفته است. از رختخواب بیرون پریدم و به طرف دکه رفتم. تخم مرغ، بیکن، ژامبون، پنکیک و مقداری آب پرتقال سفارش دادم. فوق‌العاده بود. وقتی غذا می‌خوردم به هیچ چیز فکر نمی‌کردم جز غذا و حس شیرین مایعی که در گلویم جاری می‌شد. خیلی وقت بود که فرصتی برای نشستن و فکر کردن نداشتم. دیریت‌ها از زمان دستگیری من بارها مرا کشته بودند و فراموش کرده بودم که نشستن سر غذا و لذت بردن از خوردن چه حسی دارد. بعد از صبحانه به اطراف نگاه کردم. روحی ندیدم. آن جا ساکت و بی‌حرکت بود. در این فکر بودم که یعنی چقدر پایین آمده بودم. احتمالاً مایل‌ها و مایل‌ها، اما راهی برای دانستنش وجود نداشت. نگاهی به لبه انداختم و با ناراحتی فکر کردم که به زودی باید سقوطم را ادامه دهم. برای پیدا کردن ریچل مجبور بودم دوباره به سمت پایین بروم. می‌دانستم که او در انتهای این سقوط وحشتناک منتظر من خواهد بود و باید او را پیدا می‌کردم. با این

حال، من از احتمال سقوط دوباره خوشحال نشدم. فرار از سقوط آزاد آنقدر سخت بود که فکر دوباره سقوط کردن آزاردهنده بود.

بقیه روز را بی کار ماندم، چند کتاب باز کردم و آن‌ها را کنار انداختم. البته همه آن‌ها چرت و پرت بودند، اما می‌خواستم جست و جو کردن را دوباره به یاد بیاورم. بعد از یک چرت و نهار دیرهنگام، با دیدن مردی که نزدیک می‌شد، متحیر شدم. وقتی نزدیکتر شد، دیدم این همان مردی بود که دیروز مرا از بدبختی نجات داده بود.

همان طور که نزدیک می‌شد با صدای بلند گفتم "سلام. ممنون که دیروز به من کمک کردید."

شانه بالا انداخت. "انتظار دارم شما هم همین کار رو برای من انجام بدید."

گفتم "البته." و از او دعوت کردم که کنار دکه بنشیند. او یک روبالشی که درونش یک کتاب بود با خودش حمل می‌کرد. با احتیاط نشست و آهی کشید. از پهلو به من نگاه کرد. "شما خیلی از بقیه دور شدید. شما هم دنبال طبقه اول هستید؟"

به طور مبهم سر تکان دادم. "به نوعی، اما دارم استراحت می‌کنم." فهمیدم که او سال‌هاست که به سمت پایین سفر می‌کند. بیش از سه هفته بود که کسی را ندیده بود.

او گفت "در واقع، بعد از اینکه تو را به تخت منتقل کردم، به راهم ادامه دادم، اما امروز صبح بعد از فکر کردن به وضعیت تو برگشتم. چه اتفاقی برایت افتاده؟ می‌ترسیدم به برخی از آن گروه‌های خشن عجیب و غریب ربط داشته باشد."

وقتی در مورد فرار، سقوط و تلاشم برای وارد شدن به یکی از طبقات را توضیح دادم او دوچندان شگفت‌زده شد.

او گفت "من اغلب به این فکر می‌کنم که برای پیدا کردن ته اینجا درون شکاف بپریم. اما از طرفی هم مطمئن نیستم که تهی وجود داشته باشد، می‌دانی، همیشه کسانی بودند که می‌گفتند هیچ تهی وجود ندارد."

او هرگز درباره دیریت‌ها چیزی نشنیده بود، و من از فهمیدن این موضوع خوشحال شدم. نفوذ آن‌ها به قدری در منطقه من زیاد بود که می‌ترسیدم نکند نفوذشان همه جا پخش شده باشد. همانطور که دیدگاه آن‌ها را توضیح دادم، سرش را با تعجب و ناراحتی تکان داد.

"پس تو از بالا آمدی. تو برای چقدر، هفت، شاید ده روز سقوط کردی. با سرعت بیش از صد و بیست مایل در ساعت. شما واقعاً مسافت زیادی رو طی کردید. حسودی می‌کنم. یعنی بیش از سی هزار مایل طی کردی. واوو، و طبقات بالایی از این هم بیشتر است. چه کسی می‌توانست حدس بزند؟"

لبخند زدم. "فکر می‌کردم در این فاصله باید به ته می‌رسیدم."

همانطور که در جهنم مرسوم بود، ما در مورد زندگی خود در زمین، ماجراجویی‌های خود در جهنم و داستان‌هایی از این دست که زمان را با دیگران در این زندگی بی پایان پس از مرگ می‌گذراند، صحبت کردیم. موقع شام او یک غذای کره‌ای خوش مزه به من معرفی کرد که از گوشت چرخ کرده، پیراشکی و سس زنجبیل درست شده بود. این غذایی بود که گاهی باید به خودم یادآوری‌اش کنم.

پرسیدم "چه کتابی پیدا کرده‌ای؟"

لبخندی زد و آن را بیرون کشید و گفت "من این رو در طبقه هفت هزار و سیصد و بیست و دوم از طبقه اولم پیدا کردم،" که برای من هیچ معنایی نداشت، چون معلوم بود که طبقه اولش مثل طبقه ابتدایی من نیست. کتاب را از صفحه‌ای که با دستمال علامت‌گذاری کرده بود باز کرد و به من داد. مات و مبهوت بودم. در آن نوشته شده بود:

**نفس بکش، با کوهی از شادی به سوی من بیا. سنگ‌ها گرم‌های خون آلود را اوغ می‌زدند، گرم‌هایی که با لیسیدن قالب‌های نمک قرمز شده بودند. چرا سیگنال صص\$هکهگعف\$۵۵۵\$سیبقتبش،،،قاااا،،،قلثق،،:انصص::،،ابسلالاسب۸فد۸۹۸ ؛؛ سلسلاتفم؛؛؛؛ ;**

تا به حال چیزی با چنین وضوح عمیقی در کتابخانه نخوانده بودم. اشک از صورتم سرازیر شد و سپاسگزارانه به او نگاه کردم.

گفت "شگفت‌انگیز است، نه؟"

"این دو جمله است که از نظر دستوری درست هستند! منطقی دارند. این شگفت‌انگیزترین چیزی است که تا حالا دیده‌ام. شاعرانه است." از شادی دیوانه شده بودم. کتاب را در آغوش گرفتم و جلد آن را بوسیدم و با احترام، و با کمی اکراه، آن را به او برگرداندم.

گفتم "متشکرم. تو به من امیدی دادی که مدت‌هاست ندارم."



سرش را تکان داد و بی آن که کلمه‌ای بگوید به نزدیک‌ترین پلکان رفت و شروع به پایین رفتن کرد.

او به من گفته بود که گروه بزرگی از مردم با فاصله حدود سه هفته در طبقات بالا هستند. وارد همان پلکانی شدم که او تازه شروع به پایین رفتن از آن کرده بود. من به سمت بالا حرکت کردم.

وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم، زمان زیادی برای فکر کردن داشتم. بیشتر به ریچل فکر می‌کردم. نگران بودم که نکند بعد از این همه مدت او هنوز در حال سقوط باشد. یا شاید او هم مثل من فرار کرده بود، اما اگر این کار را کرده بود چطور می‌توانستم او را پیدا کنم؟ اگر دوباره می‌پریدم ممکن بود شب‌ها از کنارش رد شوم و دیگر هرگز او را پیدا نکنم. نکند قبلاً از کنارش رد شده باشم؟ برای اولین بار بعد از زمان ورودم دوباره به فکر دعا افتادم. به کمکی بسیار فراتر از آنچه می‌توانستم کنترل کنم نیاز داشتم، و دعا تنها اقدامی بود که می‌توانستم انجام دهم. اما برای چه کسی دعا کنم؟ این خدای زرتشتیان؟ خدایی که مرا به چنین جایی فرستاده؟ او چه کمکی می‌کرد؟ نمی‌دانستم. راهی نداشتم بفهمم.

امید کمی داشتم که مردم هزاران مایل پایین‌تر از گروه‌هایی که می‌شناختم، با کسانی که قبلاً می‌شناختم متفاوت باشند (مخصوصاً دیریت‌ها). چقدر خوشحال می‌شدم اگر با فردی از آفریقا یا آسیا دیدار می‌کردم. کسی که داستان متفاوتی برای گفتن دارد. یکسان بودن بی پایان همه آن‌هایی که می‌شناختم به نحوی با یکسان بودن این جهنم آمیخته شده بود. همان اتاق‌ها، همان نرده‌ها، همان دکه‌ها، همان اتاق‌خواب‌ها با همان حمام‌ها، همان تابلوها، همان قالیچه‌ها، و دسته‌های بی‌پایان

کتاب‌ها که همگی با همان یکنواختی بی حد و حصر مردمی همگی سفیدپوست، همگی آمریکایی، همگی مرده بین سال‌های ۱۹۳۹ و ۲۰۴۳، همگی با یک مدل مو، با یک نظرگاه، با یک مدل عادات، مطابقت دارند. همگونی در همه جا، بی پایان تا ابدیت یکنواخت کشیده شده.

جرأت کردم به این فکر کنم که آیا ممکن است به قسمت جدیدی از کتابخانه آمده باشم؟ شاید این جایی بود که چینی‌ها را نگه می‌داشتند! شاید بتوانم با یک عرب قرن پانزدهمی آشنا شوم! اما در اعماق وجودم می‌دانستم که این طور نیست. به خودم یادآوری کردم کتاب‌ها پر از حروف لاتین بود. اما شاید کسی را از آلمان پیدا می‌کردم. اما پس از آن دیگر خبری از اوملاوت نبود. از انگلستان؟ شاید. اما به هر حال می‌ترسیدم که نقطه تعیین و بنیان این جهنم یکنواختی بی‌امان و عدم تنوع آن باشد. اگر در انتهای این جهان بهشتی وجود داشته باشد، باید پر از تنوع باشد، شاید تعداد زیادی از گونه‌های هوشمند در سراسر جهان پراکنده شده باشند. آری، بهشت همان قدر پر از تفاوت خواهد بود که جهنم پر از یکسانی است.

همانطور که بالا می‌رفتم به کوه‌ها و جنگل‌هایی که در زندگی‌ام دیده بودم فکر می‌کردم. به ساختار پیچیده کوتیکول مورچه‌ها فکر کردم. به آواز پرنده‌ای که در میان شاخه‌های پیچ در پیچ کاج سر به فلک کشیده، چینه‌دان ظریفش را باد کرده و در حالی که پنجه‌هایش را دور شاخه محکم کرده، آواز می‌خواند. حتی برای دیدن یک سوسک در این مکان حاضر بودم هرچیزی بدهم. به گمانم چنین چیزی در اینجا چون گنجی است که حتی با دارایی شاه هم نمی‌توان خریدش. دیدن شاخک‌هایش منظره‌ای بود که ارزش هزاران سال انتظار را داشت. چه اشعاری برای پاهای بلورینش نوشته

خواهد شد. چه موسیقی‌هایی برایش زده خواهد شد. اشعار و موسیقی‌هایی که می‌تواند مردم را برای دهه‌ها به گریه بیندازد.

اما اینجا، در اعماق جهنم، چیزی نبود که با چنین شگفتی‌ای مطابقت داشته باشد. تلاش‌های ما برای موسیقی زدن حتی سایه‌ای از آنچه روی زمین تجربه کردیم هم نبود، اما حتی بیشتر از موسیقی، ما صداهای طبیعی را از دست داده بودیم. وزیدن باد از میان برگ‌های زرد یک درخت بلوط در یک روز خنک پاییزی. ریختن آب بر روی سنگ‌های صاف نهرها. حتی صدای سوت قطار یا صدای بوق کامیونی که از بزرگراه می‌آمد، حالا برای ما مثل یک سمفونی به نظر می‌رسید.

صدای پاهایم در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم مرا به یاد فقرِ حسی که در اینجا تحمل می‌کردیم می‌انداخت. اما در حالی که رویای ملاقات با یک مرد یا یک زن اهل هند را در سر می‌پروراندم که برخی از آهنگ‌های آن مناطق را می‌دانست، حال تهوع به من دست داد. حتی صدای پاهایم که به پله‌ها برخورد می‌کرد، تبدیل به یکنواختی‌ای شده بود که هیچ راه فراری از آن وجود نداشت. با این همه، به راهم ادامه دادم. و ادامه دادم. و ادامه دادم.

چهار هفته طول کشید، اما بالاخره با کسی برخورد کردم. خسته و کوفته وارد آن طبقه شدم و به طرف دکه دویدم و نوشیدنی گاتورید خواستم. نوشیدنی خنکی بود و با لذت نوشیدمش. متوجه مردی شدم که وسط پشته‌ی کتاب‌ها نشسته بود و به خلأ بی پایان شکاف نگاه می‌کرد.

گفتم "سلام."

سرش را بلند کرد و من از اندوهی که در چهره‌اش بود شوکه شدم. چشم‌هایش قرمز و متورم شده بودند، انگار چند روزی بود که گریه می‌کرد، اما حالا سردی - احساس گم‌گشتگی - در چشمان آسیب دیده و رها شده‌اش بود که مرا می‌ترساند. او چیزی نگفت، اما پس از نگاهی خالی به من، رویش را برگرداند و به زل زدن به ژرفا ادامه داد. تصمیم گرفتم او را ترک کنم و به اتاق خواب رفتم، دوش گرفتم و به رختخواب رفتم. چراغ‌ها تا یکی دو ساعت دیگر خاموش نمی‌شدند، اما بالا رفتن در تمام طول روز کار خسته‌کننده‌ای بود.



صبح مرد هنوز آنجا بود. یک کاسه غلات صبحانه و مقداری نان برشته خوردم و سعی کردم یک بار دیگر مرد را وارد گفتگو کنم، اما او ساکت ماند. دوباره به راه افتادم. هر پنج طبقه‌ای که بالا می‌رفتم، از راه پله بیرون می‌آمدم و نگاهی به اطراف و کتاب‌ها می‌انداختم، به این امید که آدم‌های بیشتری ببینم. حدود ساعت ده آن روز صبح، با گروهی از مردم برخورد کردم. آن‌ها در گروه کوچکی جمع شده بودند، گریه می‌کردند و با صدای آهسته و اندوهناکی صحبت می‌کردند، گویی فاجعه بزرگی رخ داده بود. وقتی به آن‌ها نزدیک شدم با احتیاط سلام کردم. یک دختر به گریه افتاد. همه طوری عزاداری می‌کردند که تا به حال شبیه‌اش را در جهنم ندیده بودم.

در جایی که مرگ واقعی وجود نداشت، درد، خشم، نفرت، شرارت، جنون، ملال، ناامیدی، عشق، شادی، رضایت، هیجان، غم از دست دادن عشق و انبوهی از احساسات

را دیده بودم، اما هرگز چنین چیزی ندیده بودم. نه همچین عزاداری. چنین ترکیب تأثیرگذاری از فقدان و ناامیدی خالص را از زمان زندگی‌ام بر روی زمین ندیده بودم.

"چی شده؟" تنها چیزی بود که می‌توانستم بگویم.

یکی از مردها رو به من کرد، چهره‌اش نقابی از اندوه بود.

"پس نشنیده‌ای؟"

نسخه کوتاهی از داستان سقوط و فرودم را در این بخش از کتابخانه توضیح دادم.

تنها حرف او این بود "تو راه درازی رو طی کرده‌ای."

درباره تعجبم از اینکه هنوز به ته نرسیده‌ام، حرف‌هایی زدم. یکی از زنان و دو مرد به گریه افتادند.

به مردی که صحبت کرد نگاه کردم و با ظرافت هر چه تمام‌تر پرسیدم "چی شده؟"

طوری به من خیره شد که انگار تازه از قایق به سرزمینی بیگانه رسیده‌ام.

"استاد تاک محاسباتش رو تمام کرد." باز هم همگی شروع به اشک ریختن کردند.

رو به من کرد و گفت "شاید بهتر باشد که خودت بروی و ببینی‌اش. من دیگر

نمی‌توانم در موردش صحبت کنم." بغضش در حین صحبت کردن شکست، اما او

توانست اضافه کند "او حدود هفده طبقه بالاتر است. او به شما خواهد گفت که چه خبر

است."

وقتی عقب رفتم و دوباره شروع به بالا رفتن کردم سکوت سنگینی حاکم شد. فقط

چند دقیقه طول کشید تا هفده طبقه بالا بروم.

وارد سرسرا شدم و از غم و اندوه حاکم بهت زده شدم. مردم گریه می کردند. بعضی از آن‌ها تقریباً کاتونیک [روان گسیخته] به نظر می رسیدند و به چیزی که هیچ چیزی نبود خیره شده بودند. چهره‌هایشان خشک و تهی بود. مردی را دیدم و پرسیدم آقای تاک را از کجا می توانم پیدا کنم؟ دستش را دراز کرد و با اشاره به اتاقی و با لحن خشکی گفت "اتاق سومی." از میان گروهی از ارواح اندوهگین گذشتم.

آقای تاک روی تختش نشسته بود و سرش را بین دستانش گرفته بود.

پرسیدم "آقای تاک؟" سرش را بلند کرد. اول جواب نداد، پس دوباره پرسیدم.

با سردی گفت "چی؟"

توضیح دادم که تازه وارد این طبقه شده‌ام و از حدود سی هزار مایل بالاتر آمده‌ام.

او سرش را تکان داد و با طعنه پرسید "پس حتی آن بالا هم فقط آمریکایی‌های سفیدپوست و انگلیسی زبان وجود دارند؟ می دانستم. چه می خواهی؟" به نظر می رسید حواسش آنجا نیست.

تردید کردم. "من فقط در مورد... این غم و اندوهی که همه را فرا گرفته کنجکاو بودم."

به من خندید و کاغذهایی را که از کتابی کنده شده بود به طرف من پرتاب کرد. حاشیه‌هایش پر از معادلات زغالی بود، گویی با استفاده از استخوان تیز شده و چیزی سوخته از دکه نوشته شده بود.

"به این‌ها نگاه کن. به سؤال شما پاسخ خواهد داد. به آن‌ها نگاه کنید و گریه کنید، زیرا آن‌ها دقیقاً به شما خواهند گفت که بودن در این جهنم به چه معناست. نگاه کن! نگاه کن!"

یک لحظه ترسیدم که مبادا عصبانی شود و عقب رفتم، اما او فقط روی تخت ول شد و سرش را بین دستانش گرفت.

کاغذ را برداشتم و مات و مبهوت به محاسبات خیره شدم، اما نمی‌توانستم سر در بیاورم.

بعد از اینکه نفسش به حالت عادی برگشت پرسیدم "چقدر روی این کار کردید؟" سرش را بلند کرد و به من خیره شد.

"چی؟"

"مدت زیادی است که به این کار مشغول هستید؟"

"تخمینش را طی چند دقیقه محاسبه کردم، اما پاسخ دقیق مدتی طول کشید - نمی‌خواستم حدسم را باور کنم."

"اگر از سؤال من ناراحت نمی‌شوید، می‌توانم بپرسم که این‌ها چه معنایی دارند؟"

آهی کشید. "تعداد کتاب‌های کتابخانه را محاسبه کردم." مکث کرد و به کاغذهایی که به طرفم پرت کرده بود نگاه کرد.

پرسیدم "چندتا هستند؟ یک عدد متناهی است؟" این یکی از بحث برانگیزترین سؤالات جهنم بود. دانشگاه ما، با وجود برخی افراد آموزش دیده در زمینه حساب دیفرانسیل و انتگرال، کسی را که در زمینه احتمالات خبره باشد نداشت. آیا او واقعاً

تعداد کتاب‌ها را محاسبه کرده بود؟ تعدادی که عموماً تصور می‌شد متناهی اما بسیار بزرگ است؟ می‌توانستم حس کنم که هیجانم در حال افزایش بود. با کمی تنش بیشتر در صدایم پرسیدم "چند تا؟" و متوجه پیامدهای آنچه می‌پرسیدم شدم.

"نود و پنج به توان یک میلیون و سیصد و دوازده هزار."

"خیلی زیاد است، نه؟"

"تو نمی‌فهمی. در جهان قدیم ما فقط ده به توان هفتاد و هشت تا الکترون وجود داشت<sup>۱</sup>."

"منظورتان این است که تعداد کتاب‌های موجود در این کتابخانه از تعداد الکترون‌های موجود در کل جهان قبلی ما بیشتر است<sup>۲</sup>؟"

"خیلی بیشتر." سپس با نگاهی شیطانی و شیطنت‌آمیز اضافه کرد "در واقع من ابعاد کتابخانه را هم محاسبه کرده‌ام. گفتم از سی هزار مایل بالاتر آمدی؟ آیا از خودت پرسیدی که چه زمانی به تهش خواهی رسید؟"

به آرامی سر تکان دادم.

۱. این عددی است که آرتور استنلی ادینگتون بدست آورد. (مترجم فارسی).  
۲. هر کتاب ۴۱۰ صفحه با ۴۰ خط ۸۰ حرفی در هر صفحه است. بنابراین تعداد کل حرف‌های کتاب عبارتند از:

$$410 * 40 * 30 = 1,312,000$$

با حدود ۹۵ کاراکتر روی یک کیبورد استاندارد،  $95^{1,312,000}$  کتاب وجود خواهد داشت. با توجه به تعداد الکترون‌های جهان هستی ما، عدد خیلی خیلی بزرگی است. (یادداشت نویسنده).

نکته مترجم: البته این فقط با در نظر گرفتن حروف لاتین است. وگرنه با در نظر گرفتن سایر زبان‌ها عددی بسیار بسیار بزرگ‌تر از این به وجود می‌آید.



خنده‌ی تلخی کرد. "خب، با فرض اینکه تقریباً از وسط جهنم شروع کرده باشی، فقط ده به توان یک میلیون و دویست و نود و هفت هزار و سیصد و هفتاد و هفت سال نوری تا رسیدن به ته فاصله داری." هیچ وقت خنده سردش را فراموش نمی‌کنم. "بیش از ده به توان یک میلیون برابر بیشتر از کل الکترون‌های جهان قدیم ما راه برای رفتن داری."

شُل شدم. فریاد زدم "ریچل! هیچوقت به ته نمی‌رسم."

مرد با انزجار سرش را تکان داد.

"اوه. چرا می‌رسید." به تلخی خندید. "اما خیلی خیلی طول خواهد کشید."



# عمیق ترین ژرفا

بعد از آن برای سال‌ها سرگردان بودم. فلج شده بودم. بالاخره می‌دانستم که من و ریچل دیگر هرگز همدیگر را ملاقات نخواهیم کرد، اما برای صد سال امیدوار بودم که روزی او را ببینم. بارها و بارها لحظه‌ی ملاقاتمان را در ذهنم بازسازی کردم. یک روز به سمت دکه می‌رفتم و او هم آنجا می‌بود و فلافل سفارش می‌داد، چیزی که خیلی دوستش داشت. مرا می‌دید و از جا می‌پرید و بازوانش را دور من حلقه می‌کرد. هرگز دست از سرش برنمی‌داشتم. گاهی در ذهنم او را می‌دیدم که روی زمین کتابخانه نشسته بود و کتاب‌ها را از قفسه‌ها بیرون می‌کشید و به آن‌ها نگاه می‌کرد. گاهی او را مجسم می‌کردم که از کنارم دارد سقوط می‌کند و نامم را فریاد می‌زند. و من از روی نرده می‌پریدم و مثل سوپرمن در هوا معلق می‌ماندم و سرانجام او را می‌گرفتم. همدیگر را در آغوش می‌کشیدیم و هرگز یکدیگر را رها نمی‌کردیم. هرگز یکدیگر را رها نمی‌کردیم تا اینکه بعد از زیلیون‌ها زیلیون<sup>۱</sup> سال به ته ژرفا می‌رسیدیم. اما هیچکدام از این‌ها واقعیت نداشت. من هیچ وقت پیدایش نکردم. می‌دانم که او جایی در این کتابخانه وسیع زندگی می‌کند؛ مثل کتاب زندگی من، جایی وجود دارد. در حال حاضر او جایی است، احتمالاً مثل من تنها، جایی که بدون شک کتاب‌ها را از قفسه بیرون می‌کشد، آن‌ها را بررسی می‌کند، و سپس کناری می‌اندازد. احتمالاً او هم مثل من یکی دو کتاب پیش خودش نگه می‌دارد. شاید یکی از آن‌ها شامل یک رمان یا یک شعر

<sup>۱</sup> . واحد عددی بی‌نهایت بزرگ است. (مترجم فارسی)

طولانی و پیچیده باشد. شاید او داستانش را پیدا کرده و این جهنم را ترک کرده است - نه، او هم مثل من در میان کوهی از کتاب‌ها، مثل قطره‌ای در برابر اقیانوس، احاطه شده است.

اکنون برایم عجیب به نظر می‌رسد که پس از مدت‌ها هنوز روی زمانی تمرکز می‌کنم که آنقدر کوتاه است که تنها کسری از لحظه‌ای را که من در اینجا خواهم بود در بر می‌گیرد، اما آن لحظه آنقدر قوی در من ریشه دوانده که با ناامیدی زیادی خودم را به آن چسبانده‌ام. در حالی که من به کتاب‌های بی‌معنی نگاه می‌کنم، اعصار جهان‌ها می‌گذرد، اما به عشقی در گذشته‌ام فکر می‌کنم که حتی باور اینکه واقعی بوده هم غیرممکن است. عشق چیست که چنین قدرتی دارد؟ هر چه هست، بعید به نظر می‌رسد این خدایی که مرا اینجا قرار داده چیزی در مورد آن بداند. اگر حداقل مرا دوست می‌داشت، آیا واقعاً می‌توانست ببیند که من اینقدر زجر می‌کشم؟ چه کسی می‌تواند بفهمد؟ یک زمانی از گفتن چنین چیزهایی می‌ترسیدم، می‌ترسیدم که مجازاتم شدیدتر شود. اما از این بدتر هم مگر سرنوشتی وجود دارد؟ به یاد آوردن عشق و دانستن آنکه دست نیافتنی است؟ دانستن اینکه عشقت جایی در فاصله‌ی سال‌های سال نوری سرگردان است، و بعد بفهمی که احتمالاً برای همیشه گم‌اش کرده‌ای؟ تا ابد دور از تو؟ بنابراین کتاب دیگری برمی‌دارم. بازش می‌کنم. صفحه‌ای از حروف تصادفی را می‌بینم. آن را از روی نرده درون ژرفا پرتاب می‌کنم. یکی دیگر برمی‌دارم. و تکرار همان روند. تکرار. تکرار. تکرار... و همین‌طور ادامه می‌یابد. به راهم ادامه می‌دهم، سال نوری بعد از سال نوری، سال نوری بعد از سال نوری...

صدها سال سرگردان بودم. بالا رفتم، پایین رفتم، بالا رفتم. چند دوست پیدا کردم، چند معشوق، با چند نفر جنگیدم، از چند نفر محافظت کردم. خوشحالم که می‌گویم هرگز به گروه دیگری مثل گروه شیطانی که ریچل را از من گرفت، برخورد نکردم. با این حال من هیچ وقت مثل سابق نشدم. عشق‌های من چندان عمیق نبودند و به ندرت بیش از یک یا دو سال دوام می‌آوردند. بنابراین یک روز صبح از جا پریدم. چاره‌ای نبود جز اینکه ته ژرفا را پیدا کنم و با جدیت به دنبال داستانم بگردم. باید برای سال‌های نوری ابدی سقوط می‌کردم. بنابراین از دکه یک ساق بره سفارش دادم، از آن یک چاقوی استخوانی ساختم و با پارچه‌ای که از ردایم جدا کرده بودم، آن را روی بازویم بستم و پریدم.

برای یک آبردوران سقوط کردم. هر روز صبح از خواب بیدار می‌شدم، چاقو را در گردنم فرو می‌کردم و صبح روز بعد از خواب بیدار می‌شدم تا دوباره همان کار را انجام دهم. بارها و بارها، هر روز. گاهی اوقات یک ساعت یا بیشتر بیدار می‌ماندم، اما پس از آن ملال به سراغم می‌آمد و دوباره از چاقوی استخوانی استفاده می‌کردم.

پس از آن، قرن‌ها افکار دردناک از راه رسید. می‌دانستم که هنوز یک سال نوری هم سقوط نکرده‌ام. گوگول‌ها و گوگول‌ها<sup>۱</sup> سال نوری دیگر برای رسیدن به ته در مقابلم بود. یأسی هست که عمیق‌تر از هستی است؛ تا مغز آگاهی، و جایگاه روح فرو می‌رود. آیا می‌توانم برای همیشه به این شکل زندگی کنم؟ چگونه می‌توانم در این جهنم به زندگی خود ادامه دهم؟ و با این حال چاره‌ای نبود. وجود اینجا ادامه دارد و ادامه دارد. اگر نتوانید تفاوت عملی بین تناهی و نامتناهی را تشخیص دهید، تناهیت معنای

۱. هر گوگول می‌شود ۱۰۰۰ (مترجم فارسی).

چندانی نخواهد داشت. هر روز صبح ناامیدی گریبانم را می‌گرفت، ناامیدی سردی که به درونم می‌رسید و کرختی کاتاتونیکی ایجاد می‌کرد. احساس مبهم افتادن، گرسنگی و تشنگی فراتر از عقل وجود داشت، اما دور به نظر می‌رسید. خیلی دور. و برای اولین بار از زمان ورودم از گذشت روزها آگاهی نداشتم. از این که چه مدت سقوط می‌کردم هنوز خاطره‌ای ندارم. نافراموش بودن این جهنم به حالت تعلیق در آمد و در این جنون بی‌حس کننده به پایین سقوط کردم. چند ابردوران گذشت، نمی‌توانم حدس بزنم. اما بیرون آمدن از این کرختی و بی‌حسی کند بود. بیشتر به یک گیاه شباهت داشتم تا یک شخص - آگاهی‌ام فقط سایه‌ای از خود آگاهی داشت، فقط یک حس مبهم از کوالیا در ابهام ذهنی من نفوذ می‌کرد. دیگر فکر نمی‌کردم و نمی‌فهمیدم. من از وجودم بیشتر از یک حلزون یا حتی یک آمیب آگاه نبودم.

در نهایت، آرام آرام، مقداری هوشیاری به دست آوردم و تصمیم گرفتم به سقوط آزادم پایان دهم. سی و دو بار تلاش کردم، اما بالاخره در راهروهای آشنای کتابخانه بیدار شدم. به طور غریزی، هنوز هم به امیدوار به شانس، یکی از کتاب‌ها را از قفسه بیرون آوردم - البته که یک مشت حروف بی‌معنی بود.

توجهم را به دکه معطوف کردم. سیب زمینی و بستنی سفارش دادم. گرسنه بودم. اکنون از جزئیات صرف‌نظر می‌کنم - چیز بیشتری برای گفتن وجود ندارد، اما برای صد و چهل و چهار سال آینده در میان کتاب‌ها سرگردان بودم. می‌دانستم که در نقطه‌ای دوباره سقوط آزاد را از سر خواهم گرفت، اما برای مدتی طولانی فقط می‌خواستم چیزی پیدا کنم. و این را پیدا کردم:

## درختان را به صورت نقطه چین‌های بادگیر بگیرید

صبح زود بود که دیدم یکی از کنارم افتاد. من تنها بودم. خیلی تنها. در این قسمت از کتابخانه کسی را ندیده بودم، بنابراین وقتی دیدم بدنی از کنارم سقوط می‌کرد، بلافاصله از روی نرده پریدم.

گرفتنش سخت نبود. زن بود و مرده بود و در هوا می‌چرخید، و من هم مثل یک گلوله به سمتش شیرجه زدم. وقتی بعد از این تعقیب و گریز کوتاه، جسد او را در آغوش گرفتم، مثل بچه‌ها گریه کردم. چه زیبا بود! مثل یک فرشته. تمام روز موهایش را نوازش کردم و در آغوشش می‌گرفتم و می‌گریستم. او یک دست و یک پایش را از دست داده بود. حتماً سعی می‌کرده به داخل طبقات برگردد. او یک چاقوی استخوانی به میچ دستش بسته بود. (البته که همینکار را کرده بود – مگر چند راه حل برای فرار از زمان در این مکان وجود داشت؟) من از آن برای بریدن پارچه لباسم استفاده کردم و او را به خودم بستم. پای باقی مانده‌اش را به پایم بستم، سپس تنه‌اش را به کمرم بستم. امیدوار بودم وقتی قبل از سحر هوشیاریمان را از دست می‌دادیم، این کار باعث شود که از هم دور نشویم. فکر می‌کنم حتی دعا هم می‌کردم.

صبح همزمان از خواب بیدار شدیم. قبل از اینکه بازوانش را دور من حلقه کند و محکم مرا نگه دارد، برای یک ثانیه به من خیره شد. من هم در آغوشش کشیدم و با او گریستم. سپس سرش را عقب برد و به من نگاه کرد.

او با تعجب پرسید "واقعی هستی؟"

نمی‌توانستم جواب بدهم. فقط گریه کردم و او را نزدیک‌تر نگه داشتم. او هم با مهربانی به نوعی پاسخ داد.

گفت "تسلیم شده بودم."

فقط می‌توانستم سر تکان دهم. بعد با صدای ضعیفی گفتم "من هم." هیچ شکی نبود که منظورمان چیست.

اسمش وند بود. چیزهای دیگر اهمیت نداشت. ما داستان‌ها و تجربیاتمان را با هم رد و بدل نکردیم. ما فقط به هم چسبیدیم، همانطور که فقط لعنت شدگان تنها و از دست رفته می‌توانند درک کنند. ما برای ورود به یکی از طبقات با دقت برنامه‌ریزی کردیم. نمی‌خواستیم همدیگر را از دست بدهیم، به همین دلیل چند روزی به سقوط آزاد ادامه دادیم تا یک نقشه‌ی خوب بکشیم. ما متوجه شدیم که اگر مثل دو خرچنگی که با هم مبارزه می‌کنند و چنگال‌هایشان را در هم قفل کرده‌اند، دستانمان را در هم قفل کنیم، می‌توانیم بر محور خود بچرخیم و با کشیدن و هل دادن، می‌توانیم جهت چرخش را تعیین کنیم. با تکان دادن پاهایمان مثل غواص‌ها توانستیم سریع‌تر و سریع‌تر بچرخیم. او برای ورود به طبقات از سقوط آزاد مشکل زیادی داشت - چون ترجیح می‌داده که وزن و حجمش برای برخورد با نرده‌ها خیلی زیاد نباشد. او تنها دو بار توانسته بود که تا حدودی موفق شود و آخرین بار وقتی او را در ۷۸۳مین تلاشش پیدا کردم، کشته شده بود. به یاد ریچل افتادم. یعنی چند بار سعی کرده بود؟

برنامه این بود که به اندازه کافی سریع بچرخیم تا وقتی من او را پرتاب می‌کردم، مثل یک گلوله وارد محدوده بین نرده و سقف شود. اگر شکست می‌خورد، من او را می‌گرفتم و دوباره خودمان را به هم می‌بستیم و روز بعد دوباره تلاش می‌کردیم. اگر



موفق می‌شد، من باید تمام تلاشم را می‌کردم تا درون نزدیک‌ترین طبقه به او فرود بیایم و هرچه سریع‌تر از طبقات بالا بروم تا دوباره او را پیدا کنم.

گفتم "ممکن است یک سال طول بکشد تا پیش تو برگردم."

او با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت "اگر مجبور باشم صد سال صبر خواهم کرد." و محکم بر دهانم بوسه زد.

ما قبل از تلاش، دو بار عشق بازی کردیم. هر دوی ما آنقدر در هوا معلق بودیم که دیگر مثل حشرات شده بودیم و خیلی راحت می‌توانستیم خودمان را در هوا کنترل کنیم. بنابراین تجربه‌ی آن در هوا کاری نداشت.

ما شروع به چرخیدن کردیم، آماده بودیم تا نقشه‌مان را امتحان کنیم. هیچ وقت در زندگی‌ام اینقدر سرعت نگرفته بودم. کتابخانه با چنان سرعتی دور من می‌چرخید که فکر می‌کردم دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم، اما ما این کار را کردیم و همچنان بازوهایمان را جلو و عقب کردیم تا زاویه‌ی بیشتر و بیشتری ایجاد کنیم. مطمئن نیستم که آیا من او را رها کردم یا نیروی گریز از مرکز او را از چنگم بیرون کشید، اما ما از هم جدا شدیم. نقشه خوب کار کرد. مثل گلوله از من دور شد. با چنان نیرویی به نرده ضربه خوردم که نزدیک بود هوشیاری‌ام را از دست بدهم، اما خوشبختانه فقط کمر و لگنم شکست. وقتی از نرده دور شدم و وارد یک سقوط آزاد دیگر شدم، دیدم که او وارد یکی از طبقات شده - در اولین تلاش! او هم کشته نشد و وقتی داشتم بی‌هوش می‌شدم، از لبه‌ی طبقه به من لبخند زد.

صبح روز بعد بیدار شدم و بلافاصله سعی کردم وارد یکی از طبقات شوم. احمقانه بود که عجله کردم و خودم را بهتر آماده نکردم، و یک دست و هوشیاری‌ام را از دست

دادم. روز بعد قبل از اجرای نقشه‌ام با دقت بیشتری به آن فکر کردم. در اولین تلاشم تقریباً نزدیک بود وارد طبقه شوم، اما کمی تعادل را از دست دادم، و وقتی افتادم نمی‌توانستم پاهایم را روی نرده‌ها قلاب کنم. من کشته نشدم، بنابراین بعد از ظهر دوباره تلاش کردم، اما از تلاش صبح آنقدر درد داشتم که ناامیدکننده بود. در آن مرحله اضطراب به سراغم آمد. فکر کردم روزانه حدود ۲۸۸۰ مایل سقوط می‌کنم، یعنی ۶۲۰۰۰ پله، و هر روزی که تلف می‌کردم حدود سه ماه به بالا رفتنم اضافه می‌شد. روز بعد انگیزه بالایی داشتم و با تمام توان کارم را شروع کردم. یکی از پاهایم داخل شد. پایم به میله گیر کرد و از جا در آمد، اما به اندازه کافی سرعت را کم کرد تا بتوانم دست‌هایم را به نرده طبقه بعدی قلاب کنم و خودم را نگه دارم. با یک اراده‌ی هرکولی، نیم تنه باقی مانده‌ام را روی نرده کشیدم.

وقتی داشتم می‌مردم با خوشحالی گفتم "دارم میام وند."

روز بعد به سرعت از پله‌ها بالا رفتم. داشتم پرواز می‌کردم. دو پله دو پله بالا می‌رفتم. امانم نبود. بعد از ماه اول، با اینکه می‌دانستم به اندازه کافی بالا نرفته‌ام، نام او را در هر طبقه فریاد می‌زدم. تمام فکرم این بود که او را پیدا کنم، و مدت‌ها بعد از خاموش شدن چراغ‌ها می‌دویدم، تا اینکه در آن ساعت عجیب قبل از طلوع آفتاب که نمی‌توان نخوابید و همه چیز در جهنم درست و جدید می‌شود، از هوش می‌رفتم.

روزهایم به خیال پردازی می‌گذشت. بارها و بارها دیدار مجددمان را در ذهنم مجسم می‌کردم، بارها و بارها آن صحنه را در ذهنم تکرار می‌کردم تا جایی که تقریباً حفره‌ای در افکارم ایجاد کرد، حفره‌ای آنقدر عمیق که به نظر می‌رسید تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم، دیدار مجددمان بود. انتظار یک موهبت است؛ یک امید.

شاید چیزی بزرگتر از آن وجود نداشته باشد. انتظار زاییده امید است. در واقع بهترین حالت امید. با این حال، از دست دادن امید بزرگ‌ترین ناامیدی است.

من هیچ وقت پیدایش نکردم. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. هر جا را که او می‌توانست باشد جستجو کردم. بی‌امان نامش را صدا زدم، اما او رفته بود. هرگز او را پیدا نکردم. بعد از هزاران سال سرگردانی به پایین رفتن ادامه دادم، گاهی کتابی را باز می‌کردم، اما بیشتر به دنبال او می‌گشتم. هیچ ردی از وند نیافتیم. حالا به این فکر می‌کنم که آیا اصلاً دیدار ما واقعی بوده؟ نکند یک رویا بوده؟ شاید خاطره من از ورود او به یکی از طبقات یک توهم بود، و او سال‌های نوری پایین‌تر از من سقوط کرده. او رفته. حداقل این واضح است.

تمام امیدها نیز از بین رفته است. تمام امیدها به هر چیزی ناپدید شده – دیدن یک آدم، یافتن کتاب، کشف راهی پنهان. این همه زمان گذشته، دیگر چه می‌شود گفت؟ همه تنوع‌ها از بین رفته و میلیاردها سال صرف جستجو در میان کتاب‌ها باعث شده که من برای صحبت کردن هم مشکل داشته باشم. می‌توانم از سقوطم به ته ژرفا بگویم – از گرسنگی و بارها و بارها مردن در چرخه‌های بی‌پایان درد و فراموشی. می‌توانم از جست و جوی جدی‌ام از پایین‌ترین طبقه بگویم. از سال‌های سال نوری حرکت آهسته به سمت بالا از روی پله‌ها. از باز کردن کتاب‌های بی‌شمار. می‌توانم به شما از ملاقات گهگاهم با اشخاص بگویم، هر چند ابردوران یکبار، که ممکن است یک میلیارد سال با او بمانم. اما خب که چه؟ بعد از یک میلیارد سال دیگر چیزی برای گفتن باقی نمی‌ماند و در نهایت کاملاً بی‌خیال دور می‌شود. امید به یک رابطه انسانی دیگر برای من عمق و وزنی ندارد و تمام معنا مدت‌ها پیش برایم به یک نیستی خاکستری بی‌پایان تبدیل

شده است. اکنون جستجو تنها چیزی است که اهمیت دارد. می‌دانم زمانی می‌رسد که کتابم را پیدا می‌کنم، اما در آینده‌ای دور رخ خواهد داد. و بدون شک می‌دانم که امروز نخواهد بود. با این حال یک امید عجیب باقی مانده است. امیدی که به نوعی چیزی، خدا، دیو، اهورامزدا، کسی، ببیند دارم تلاش می‌کنم. من واقعاً دارم تلاش می‌کنم، و همین کافی است.

# پایان

برای دریافت سایر آثار و ترجمه ها می توانید به تلگرام با آدرس زیر رجوع کنید:

<https://t.me/OntologieandEpistemology>

### دریافت آثار

خواننده‌ی گرامی، ترجمه‌ی فارسی این اثر و سایر آثار به صورت مستقل و رایگان ارائه شده است. در صورت تمایل، از این آثار حمایت مالی کنید.

۶۰۳۷-۹۹۸۱-۱۰۳۲-۳۴۹۹

به نام: علی طبخیان



نشر آوای بوف

## سایر آثار و ترجمه های منتشر شده:

ترجمه‌ی کتاب ۱۲۰ روز سدوم از مارکی دوساد (مصور)

ترجمه‌ی کتاب ژولیت یا مواهب رذیلت از مارکی دوساد (مصور)

ترجمه‌ی کتاب ژوستین یا مصائب فضیلت از مارکی دوساد (مصور)

ترجمه‌ی کتاب فلسفه در اتاق خواب از مارکی دوساد (مصور)

ترجمه‌ی گزیده اشعار آلفرد لرد تنیسُن (مصور)

ترجمه‌ی کتاب فرزند خدا از کورمک مک‌کارتی

ترجمه‌ی کتاب کارخانه‌ی زنبور از یان بنکس

ترجمه‌ی داستانی کوتاه از ادگار آلن پو: جعبه‌ی مستطیلی

ترجمه‌ی داستانی کوتاه از ادگار آلن پو: روش دکتر تار و پروفیسور فدر

ترجمه‌ی داستانی کوتاه از ادگار آلن پو: شیطان در برج

ترجمه‌ی کتاب هرگز نبودن بهتر است از دیوید بناتار

ترجمه‌ی کتاب خدای بزرگ پَن از آرتور ماچن

ترجمه‌ی کتاب نکروفیلیاک (مرده‌خواه) از گابریل ویتکوپ

ترجمه‌ی کتاب روانی آمریکایی از برت ایستون ایس

ترجمه‌ی کتاب گاوها از متیو استوکو

ترجمه‌ی کتاب سروده‌های مالدورور از کنت دو لوتره آمون (مصور)

رمان در ستایش یک چشم نوشته‌ی علی طباحیان

رمان در آغوش ظلمت نوشته‌ی علی طباحیان

